



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

فریبا و فی افق

تبرستان
www.tabarestan.info
مجموعه داستان



ممدی افق

تابلوستان
www.tablostan.info

راحت شدی پدر اولین داستان جدی ام بود و البته شهودی ترین شان. تنها داستانی که یکبار نوشتم و باز نویسی نکردم. در آدینه‌ی ۱۳۶۷ چاپ شد. در عمق صحنه حاصل شدغلی بود که مرا برد به دل زندگی سخت و دردناک زن‌های قربانی. **حتا وقتی می‌خندیم** را بعد از ازدواجم نوشتم. تلاشی بود برای موجز نوشتن و شکار حس‌های ناگفته و فرار.

نویسنده به روایت خودش

پرنده‌ی من را وقتی نوشتم که از تبریز به تهران آمدم و بعد از دو سال صاحب خانه‌ای پنجاه متری در خیابان خواجه‌نظام‌الملک شدم. همان خیابان تنگ و باریک، قدیمی و پرجمعیت. ناگزیر از نوشتنش بودم. در لحظه‌لحظه‌ی زندگی ام آن را می‌نوشتم. مخلوطی از اندوه زندگی و لذت خلاقیت بود. **ترلان** بازسازی دوره‌ای از ماجراجویی‌های جوانی ام اما مهم‌تر از آن، کوششی بود برای نوشتن و ساختن یک رمان. تجربه‌اش در نوشتن **رویه‌مای تبت** به دردم خورد. رمانی که از عشق پرشور و نهانی آن نیرو گرفتم و بارها و بارها نوشتمش و ذره‌ای ناامید نشدم.

رازی در کوچه‌ها برگشتی بود به گذشته و نگاهی تازه به آن. **در راه ویدلا** نوعی عمیق شدن بود در آنچه می‌شناختم. **ماه کامل می‌شود** سفری کوتاه و تجربه‌ای درونی است و داستان‌های **همه‌ی افق** نه برش‌هایی از زندگی، که هر کدام زندگی کاملی است یا لافل خواستم که باشد.

عمدی افق

فریبا وفی

مجموعه داستان

www.tahrestan.info



سرشناسه: وفی، فریبا - ۱۳۴۱

عنوان و نام پدیدآور: همه‌ی افق / فریبا وفی

مشخصات نشر: تهران، نشر چشمه، ۱۳۸۹

مشخصات ظاهری: ۹۲ ص.

شابک: 978-964-362-915-1

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۹ ۸ هـ / PIR۲۹۸

رده‌بندی دیویی: ۶۲ / ۸۱۳

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۲۱۲۵۸۳۵

رده‌بندی نشر چشمه: ادبیات - داستان فارسی - مجموعه داستان

همه‌ی افق فریبا وفی ویراستار: علی حسن‌آبادی

لیتوگرافی: هماگرافیک

چاپ: حیدری

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ اول، زمستان ۱۳۸۹، تهران

۳۳۰۰ تومان

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

هر گونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به اجازه‌ی کتبی از ناشر است.

info@cheshmeh.ir

www.cheshmeh.ir

شابک: ۱ - ۹۱۵ - ۳۶۲ - ۹۶۴ - ۹۷۸

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه: تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۳۵.

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴ دورنگار: ۶۶۴۶۱۴۵۵

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

فهرست

۷ فال صنوبر
۱۷ شب‌های شعر
۲۹ آواره و آزاد
۴۷ پیاده‌روی در روز آفتابی
۵۷ بعد از پایان
۶۱ نه شهر من نه شهر او
۶۹ بازار طلا
۷۵ همه‌ی افق

تبرستان
www.tabarestan.info

فال صنوبر

بچه دو سالش بود. رفت گوشه‌ی اتاق زور زد. بو بلند شد. راه که می‌رفت بیشتر بو می‌پیچید. زن خواست برود بچه را بشوید. مامان گفت ما عجله داریم، فنجان را نگاه کند بعد برود.

تا آن موقع هم کلی معطل مان کرده بود. همان اول که رسیدیم نایلون بزرگی پر از لباس خالی کرد جلومان.

«مال خواهرزاده‌ام است. از ترکیه می‌آورد. تا شما نگاه کنید من قهوه را

آماده می‌کنم.»

از کوی کاج و بید گذشتیم. رسیدیم کوی صنوبر که یک صنوبر هم نداشت. تک‌وتوک نهال‌های لاغری جلو ساختمان‌ها کاشته بودند. تا ته کوی دو ردیف ماشین پارک شده بود. روی دیوار تهدید به پنچری بود و لعنت بر پدر و مادر کسی که آشغال بریزد. پیدا کردن بن‌بست شمالی دوم کار سختی نبود. خاله‌مینا نرسیده داشت دکمه‌های ماتوش را باز می‌کرد. عادتش بود. سوار آسانسور خانه‌اش هم که می‌شد شروع می‌کرد به درآوردن روسری.

خانه کوچک و قدیمی بود. شاخه‌های انبوهی از دیوارهایش آویخته بود. صدای چه‌چه بلبل و قناری، ریز و ممتد، از خانه پخش می‌شد. درودیوار خانه کهنه بود اما از تمیزی و پاکیزگی می‌درخشید. انگار ساختمان را در محل دیگری آرایش کرده، دوباره برگردانده بودند به کوچه.

زنگ در را زدیم. از توی خانه ندا داد:

«آمدم.»

خاله‌مینا باحسرت لبخند زد. یاد قدیم‌ها افتاده بود که زنگ و آیفون نبود. «خیلی وقت بود این صدا را از پشت در نشنیده بودم.»

زن در را باز کرد. جوان بود و تروفِرز. دندان‌هایش مصنوعی اما لبخندش طبیعی بود. با تعارف زیاد بفرما بفرما کرد. برگشت طرف پیرمرد که پشت سرش تا دم در آمده بود:

«شما برو تو اتاق.»

پیرمرد تکان نخورد. زل زد به دهان زن. انگار عادت نداشت با ادب و لبخند او را به اتاقش بفرستند. زن این‌دفعه دستور داد. ظاهراً با چشم‌وابرویش هم کاری کرد که پیرمرد کش تنبانش را چسبید، باعجله رفت تو اتاق.

دیوارهای حیاط سیمانی و خاکستری بود. کاسه‌ی حوض آبی می‌زد. لیف و کیسه‌ی تمیزی تاشده روی طناب رخت بود. دو تا میل بزرگ و براق مثل دو سرباز گوشه‌ی حیاط بود و یک کپسول ضدآتش کنار دیوار که هیچ ربطی به بقیه‌ی خانه نداشت. ماشین کهنه‌شور لباس‌ها را باسروصدا توی خودش می‌چرخاند. از زیرزمین صدای حرف زدن چند نفر به گوش می‌رسید.

از پله‌ها رفتیم بالا. دو قفس در دو گوشه‌ی هال آویزان بود. قناری‌ها یک‌ریز می‌خواندند. رفتیم توی اتاقی که کوچک بود و با همه‌ی کوچکی تکمیل بود: نیم‌دست مبل و تلویزیون و ماهواره. روی بخاری گوشه‌ی اتاق لباس پهن کرده بودند. قاب عکس پلاستیکیِ ارزانی روی تاقچه بود که

فال سنوبر ۹

توش دختر هشت نه ساله‌ای شمع‌های کیک را فوت می‌کرد. پیرمرد با دیدن ما روی مبل نشست. دست‌هایش را گذاشت روی کش تنبانش و مثل گرسنه‌ها زل زد به خاله‌مینا.

زن با سینی قهوه آمد بالا. سینی را گذاشت. موبایلش روی میز به خودش می‌پیچید.

«دارم فال می‌بینم. بعد زنگ می‌زنم.»
بچه را بوسید. نشاند کنار میز. چندتا اسباب‌بازی ریخت جلوش. بچه‌ی همسایه بود. خاله‌مینا گفت زن پول می‌گیرد، تا ظهر نگهش می‌دارد. زن به من لبخند زد.

«چه دختر خوشگلی. دختر کدام‌تان است؟»

پیرمرد بلند شد و ساعت را نشان داد.

«هشت و ده دقیقه است دختر. بلند شو برویم. الان بانک می‌بندد.»

واقعاً هم ساعت روی هشت و ده دقیقه ایستاده بود. زن چشم‌غره رفت.

«بابا شما بشین.»

پیرمرد کش تنبانش را محکم‌تر گرفت. برگشت سر جایش. زن نشست روبه‌روی ما. فاصله‌مان خیلی کم بود. دستش را جلو دهانش گرفت.

«ببخشید، بوی سیر می‌دهم؟»

بوی سیر آمد.

همه باهم گفتیم:

«نه.»

«تا شما قهوه بخورید غذای شوهرم را بدهم، بیایم.»

روی سینی سه فنجان قهوه بود. مامان گفته بود به شرطی می‌آید که فال نبیند. به اصرار ما آمده بود. خاله‌مینا می‌گفت این زن با فالگیرهای دیگر فرق دارد. هر چه می‌گوید درست از آب درمی‌آید.

«زشت است برش گردانیم، گناه دارد.»

یکی یکی از بدبختی‌های زن گفت. مامان مثل وقت‌هایی که از خودش لجش می‌گرفت لبش را کج کرد.

«هیچ هم بدبخت نیست. از من و تو که باعرضه‌تر است.»

زن برگشت. باشرمندگی عذرخواهی کرد که معطل مان کرده بود. دامانش را جمع کرد، نشست روی مبل. یک‌جور غرور و سرزندگی در رفتارش بود. «اول فنجان کدام‌تان را ببینم؟»

مامان گفت فنجان مینا را زودتر ببیند. مشتری واقعی، او بود. عاشق بود و نمی‌توانست بفهمد دعوایی که مرد راه انداخته یک دعوای ساده است یا بهانه است برای جدا شدن. مامان می‌گفت مینا حاضر است چند سال از عمرش را بدهد تا بداند در ذهن مردهای زندگی‌اش چه می‌گذرد.

زن فنجان خاله را توی دستش چرخاند. شروع کرد به گفتن. سریع و پشت سر هم. انگار داشت از روی کتاب می‌خواند. صدایی اضافی و مزاحم قاطی صدایش شد. فهمیدم مال دندان‌هایش است. بی‌آن‌که نگاه کند چیزی از زیر مبل درآورد و گذاشت دست بچه.

«عزیزم فکرت درگیر یک سند است. با قانون سروکار داری. مردی بهت کمک می‌کند. بهش اعتماد کن.»

تلفن زنگ زد. خاله مینا اخم کرد. خوشش نمی‌آمد فالش را قطع کنند. برای هر کاری تمرکز عالم‌و‌آدم را می‌خواست. از دکترهایی که وسط معاینه به تلفن جواب می‌دادند متنفر بود. از منشی‌هایی که حرفش را قطع می‌کردند تا به دیگری جواب بدهند بدش می‌آمد، همین‌طور از مردهایی که در عین دوست داشتن او از دیگری هم دل می‌بردند. کارش شده بود پاییدن دنیایی که دائم تهدید می‌شد. همین زندگی‌اش را تلخ کرده بود. دنیا پر از مزاحم بود. صدای قناری‌ها هم عصبی‌اش می‌کرد.

«به مسلسل بستن مان. چه خبر است؟»

بچه آمد نزدیکم. بویش بیشتر شده بود. پیرمرد بلند شد.

«هشت و ده دقیقه است دختر. پس کی می‌رویم؟»

زن سر پیرمرد داد زد:

«بشین سر جات!»

تبرستان

www.tabarestan.info

به تلفن دیگری جواب داد. کیک له شده‌ای داد دست بچه‌ها.
«آخی بچه، الان چشم‌هایش را باز کرد. نه، نه... خسته بود بچه‌ام. خوابید.

نگران نباش. الان غذاش را می‌دهم. قربانت.»

رو کرد به خاله و دستش را گذاشت روی سینه‌اش.

«دردت این جاست عزیزم. توی سینه‌ات. نگاه کن.»

فنجان را به ما نشان داد. مامان چشم‌هایش را تنگ کرد. دستش رفت

توی کیفش. عینکش را درآورد.

«سینه نمی‌بینم.»

زن فنجان را کرد توی چشم مامان.

«قلب چی؟ ببین این شکل قلب است.»

مردی از زیرزمین صدایش کرد. صدایش کش‌دار و خواب‌آلود بود. زن

رفت دم پله‌ها.

مینا آرام اشاره کرد که شوهر زن معتاد است.

«امروز تمرکز ندارد.»

زن برگشت و حرفش را از همان جایی که قطع کرده بود، ادامه داد:

«عزیزم، سرکه و قلیاب بخر. دم کن، روزی دو وعده بخور.»

فنجان مامان را برداشت. نقش کمتری داشت. قهوه‌ی کم‌رنگ ماسیده بود

و در یک نقطه دلمه شده بود.

«مشکل گوارشی داری؟»

مامان مشکل داشت اما از لجش گفت: «نه.»

زن نشنید، یا خودش را زد به نشنیدن.

«نگران نباش. از اعصاب است.»

از پنجره به حیاط سرک کشید. لابد به کهنه‌شور نگاه کرد ببیند کار می‌کند یا نه. صدا به صدای شوهرش داد که کله‌اش را از زیرزمین بیرون آورده بود و چیزی می‌خواست. از جایی که نشسته بودم کله‌ی زرد قناری‌ها را می‌دیدم. ته قفس‌ها را با گونی کهنه‌ای گرفته بودند.

«کتری روی گاز است. خودت بریز. من کار دارم.» — شبست روی مبل و دامنش را جمع کرد.

«قلبت سنگین است. پسر داری؟»

«آره.»

«نگرانش هستی. دوست‌های معتاد دارد. حواست باشد.»

مامان داشت جوش می‌آورد. مینا خودش را انداخت وسط. ترسید زن باز

هم گند بزند.

«پسرش فقط ده سال دارد.»

زن خودش را نباخت.

«فرق نمی‌کند. پسر خودت نباشد، پسر یکی از فامیل‌هات. شاغلی؟»

پیرمرد خواست بلند شود. زن تند رویش را برگرداند طرفش.

«کجا؟»

پیرمرد باعصبانیت نگاهش کرد؛ نشست.

«مردی به نام احمدی یا اوحدی می‌شناسی؟ ببین تو فالت افتاده. توی

فامیل‌تان دختر و پسری نامزدند. عروسی‌شان سر نمی‌گیرد. خبر خوشی را با

شیپور بهت اعلام می‌کنند. نذری کردی که ادا نکرده باشی؟»

حواسم رفت به بچه. کیک را با کاغذش می‌خورد.

«قرص می خوری؟ درد داری؟»

مامان حرکتی کرد، انگار که بگوید مگر دکتری، اما دستش را گذاشت روی پیشانی اش.

«سردرد آره.»

بعد جلو بینی اش را گرفت. هر لحظه که می گذشت بی قرارتر و عصبی تر می شد. انگار روی میخ نشسته بود.

«ممنون.»

و جوری گفت که یعنی تمامش کن.

«نیت کن. انگشت بزَن به ته فنجان.»

خاله مینا نمی خواست جواب نگرفته برود. از زن چیزی پرسید. پیرمرد بلند شد. درشت هیكل بود. بلند که می شد نصف اتاق را می گرفت.

«هشت و ده دقیقه است دختر. الان بانک می بندد.»

زن بالبخند از من خواست با پدرش حرف بزَنم، سرش گرم شود.

«خوشگل خانم؛ بگو برایت شعر بخواند.»

پیرمرد نگاه کرد. انگار می گفت منتظر چی هستی، سرگرم کن. نگاه کردم به خاله مینا. چشمک زد که یعنی ولش کن. مامان کیفش را بغل کرد.

صاف لبه‌ی مبل نشست تا فوری دربرود. قناری‌ها ول کن نبودند. پیرمرد دوباره بلند شد. بچه گریه اش درآمد. چنگ زد به پوشکش. زن سر پیرمرد

داد زد. شکلاتی هم گذاشت دست بچه.

«باهم آشتی می کنید. دلش پیش توست.»

بچه حوصله اش سر رفت. شکلات را پرت کرد روی فرش. زن، بچه را هل داد طرف مامان.

«برو با خاله بازی کن.»

بچه به کلید توی دست مامان نگاه کرد. بعد رفت پیشش. مامان داشت از زور ناراحتی پایش را تکان می داد. تند برگشتم طرف پیرمرد.

به خیال‌م آمد باز هم دارد می‌گوید هشت و ده دقیقه است. اما پیرمرد دهانش بسته بود.

زن شروع کرد به دیدن فنجان من. تندتر از مال آن دوتا گفت:

«دلت پیش یکی گیر کرده؟»

خندید و چشمک زد. مامان جا خورد.

«خانم این هنوز بچه است.»

زن خندان نگاهم کرد. معلوم بود زیاد هم موافق نیست. شانزده سالم بود.

«بچه‌های امروزی بیشتر از من و تو می‌دانند عزیزم.»

مامان نگاه کرد به مینا که یعنی همه‌اش تقصیر توست. خاله‌مینا خندید.

«بین خوشگلم، مامانت خوشش نمی‌آید بگویم، اما من که نمی‌توانم

دروغ بگویم. بیا جلو خودت نگاه کن. می‌بینی؟»

چیزی نمی‌دیدم.

«این جا یک جفت چشم را می‌بینی؟ به تو خیره شده‌اند. بدجوری دارند

نگاهت می‌کنند. فکر کنم آشنا هستند.»

سرخ شدم. مامان کنجکاو نگاهم کرد. بعد خواست چیزی بگوید. زن

زودتر گفت:

«سؤالی داری بپرس عزیزم.»

مامان حاج‌وواج نگاهش کرد.

«سؤال؟»

«آره. از فالت اگر سؤالی داری بپرس.»

مامان معلم بود. این جمله تکیه‌کلامش بود. خانه هم که بود آخر حرفش

می‌گفت سؤالی داری بپرس. مثل آدم فراموش‌کاری به زن نگاه کرد. انگار

چیزی لازم داشت اما نمی‌دانست چی. فکر کردم شاید هواست. بلند شدم

لای پنجره را باز کردم. مامان بلند نفس کشید. در نفس بلند بعدی یک‌دفعه

فال صنوبر ۱۵

زد زیر خنده. من و خاله‌مینا نگاهش کردیم. داشت خفه می‌شد. نفهمیدم از زور خنده بود یا از بوی گند. دستش را جلو صورتش تکان داد. نمی‌توانست حرف بزند.

فال را ول کردیم. شروع کردیم با او خندیدن. مامان حالا داشت ریسه می‌رفت. خاله‌مینا از زن خواست یک لیوان آب برایش بیاورد. زن فرزند از جای بلند شد. پیرمرد راه افتاد دنبالش.

«هشت و ده دقیقه است دختر. الان بانک می‌بندد.»

بچه دنبال پیرمرد راه افتاد. مامان با گوشه‌ی شال اشک‌هایش را پاک کرد. آمد جلو خنده‌اش را بگیرد، بدتر شد. زن نگاهش کرد. برگشت بادعوا از پیرمرد خواست بتمرگد. رویش را به ما کرد و بالبخند از ما عذرخواهی کرد. تلفن زنگ زد. صدای یالله یکی هم از حیاط آمد. مامان اشاره کرد که آب نمی‌خواهد.

هنوز کوی صنوبر بودیم. مینا پکر بود. فال کوفتش شده بود. قیافه‌اش بدجور خنده‌دار بود. عصبانیت آدم گرسنه‌ای را داشت که غذایش نصفه‌نیمه مانده بود.

«خب؟»

منتظر شد مامان بگوید چرا آن‌همه بی‌خودی خندیده بود. مامان ایستاد. آمد جواب بدهد نشد. نتوانست. خیلی وقت بود ندیده بودم مامان این‌قدر بخندد. خم شده بود و دلش را گرفته بود. خاله‌مینا طلبکار بالای سرش ایستاده بود. راهم را کشیدم و آرام‌آرام جلو رفتم. چندتا گنجشک از روی درخت پر زدند و برگ‌ها با آهنگ خوشی لرزیدند. کوچه خلوت بود. یاد چشم‌ها افتادم. دوباره صدای مامان بلند شد. خنده‌اش تمامی نداشت.

تبرستان
www.tabarestan.info

شب‌های شعر

مهمان من شاعر بود. خوشگل و خوش صدا. اگر صدای زنگ‌دار و اطوار ظریف و شیرینش را ازش می‌گرفتی از این زن‌های معمولی جاافتاده می‌شد که این روزها می‌روند پارک حرکات کششی بکنند و دور پارک بدونند. گفت فقط یک روز می‌ماند و می‌رود، ولی هفته‌ها گذشت و نرفت. روزها موهای بلند و فرفری‌اش را پشت سرش می‌بست، خودکار و مدادش را مثل نجارها می‌گذاشت پشت گوشش و کتاب می‌خواند. شب‌ها موها را باز می‌کرد و فرهای ریز و قهوه‌ای‌رنگ مثل پشم نرم روی شانه و سینه‌اش می‌ریخت. کاری‌شان نداشت.

می‌گفتم: «مثل درویش‌ها می‌شوی.»

می‌خندید. خوشش می‌آمد مثل درویش‌ها بشود.

ولی اخلاق درویشی نداشت. این را بعد متوجه شدم. فردای آمدنش فیله‌ی گوشت خرید. گفت باید هفته‌ای چندبار کباب بخورد. یک ساعتی حرف زد و قانع کرد که بدنش مثل دارو به کباب احتیاج دارد. به‌شوخی گفت:

«توی این خانه که چیزی پیدا نمی‌شود.»

از زخم و اسید معده‌اش گفت و کولیت روده‌اش را برایم تشریح کرد. همان چند روز اول یاد گرفتم چه چیزی برایش خوب است و چه چیزی بد. میوه‌ی دلخواه من سیب بود. تعارفش می‌کردم نمی‌خورد. می‌گفت قابض است، خوب نیست. رفته‌رفته معلومات زیادی درباره‌ی بدن و هر چه مربوط به آن می‌شد پیدا کردم: سیب‌زمینی بیشتر از دوازده ساعت بماند می‌شود سم. بادمجان را نباید فریز کرد. ظرف ملامین برای غذا خوب نیست. سیر درمان همه‌ی مرض‌هاست.

یک‌بار خواستم بگویم این قدر کباب درست نکند. بویش می‌رفت خانه‌ی همسایه، فکر می‌کردند این جا چه خبر است. متوجه نگاه ایرادگیر صاحبخانه شده بودم. انگار فکرم را خواند.

«تو هم اخلاق ننه‌جون مرا داری. بدبخت در عمرش کباب نخورد مبادا یکی از همسایه‌ها دلش بخواهد. نه خودش خورد، نه گذاشت ما بخوریم. دیگر دوره‌ی این حرف‌ها گذشته. قحطی که نیست. الحمدلله همه دارند. دل‌شان خواست می‌خورند.»

صبح با امید تازه‌ای از خواب بیدار می‌شدم. شاید امروز نخواهد کباب درست کند. اما او یک‌روز در میان کباب می‌پخت.

«کباب، خون بدن را تأمین می‌کند.»

پرسیدم از کجا می‌داند کم خون است. لپ‌های سرخ‌وسفیدی داشت.

«زن‌ها همیشه کم‌خون‌اند.»

«من کم‌خون نیستم.»

«چرا هستی. تا حالا آزمایش خون داده‌ای؟»

صبح‌ها بچه را بیدار می‌کردم، می‌بردمش مهدکودک. خودم می‌رفتم سر کار. علی سفر بود و حال‌حالاها قرار نبود بیاید. فرصت نکردم زندگی بدون

او را تجربه کنم؛ دو روز از رفتنش نگذشته بود که مهمانم آمد. اولش خوشحال شدم. وقتی گفت زود می‌رود گفتم بماند. گفتم من هم تنها هستم و بودنش غنیمت است.

نزدیک ساعت سه به خانه می‌رسیدم. چشم‌هایش پف کرده بود. دیر از خواب بیدار می‌شد. طول می‌کشید تا حال بیاید و شاداب شود. بچه را می‌خواستندم. دلم می‌خواست خودم هم بخوابم، ولی او می‌خواست گپ بزنیم. می‌رفتم چای دم کنم. بدن چاق و خوش فرم را بلند می‌کرد و مثل دختر جوانی خندان دنبالم می‌دوید.

«من چای دم می‌کنم. تو بلد نیستی.»

چای خوش‌رنگی می‌ریخت و می‌گذاشت روی سینی نقره‌ای که فقط وقتی مهمان می‌آمد ازش استفاده می‌کردم. بساط سیگار و کتابش را می‌آورد. همه چیز حاضر بود الا من.

«تو چته؟ چرا این قدر بی‌حالی؟»

می‌گفتم کارم زیاد است. از اتفاقات اعصاب‌خردکن شرکت برایش می‌گفتم. سؤال پیچم می‌کرد که چرا کارم اعصاب‌خردکن است. آخر به حرفم می‌کشید. می‌خواست بداند توی شرکت چند نفر مرد و چند نفر زن کار می‌کنند. تعداد مردها بیشتر بود. بیشترشان عیال‌وار بودند. مجرد هم داشتیم. حساب‌دار شرکت هفته‌ای سه روز می‌آمد.

می‌گفتم: «از آبدارچی هم بگویم؟»

غش‌غش می‌خندید.

«چرا که نه. من یک آبدارچی می‌شناختم، ماه بود.»

«مال ما زیاد ماه نیست.»

می‌گفت: «زن‌ها چه‌طورند؟ باهاشان زیاد نپس. حسودند. مردها

بی‌دردسرت‌رند.»

از اورمان برایش گفتم که هفته‌ای سه چهاربار به شرکت می‌آمد. کارش حساب‌کتاب نداشت. رئیس هوایش را داشت. از قدیم باهم دوست بودند. اورمان هر دفعه اسم عوض می‌کرد. اصلاً معلوم نبود این اورمان هم اسم واقعی‌اش بود یا عشقش کشیده بود یک مدت اورمان صدایش بزنند. معدن ایده‌های تازه و لطیفه‌های بی‌تربیتی بود. به قول بچه‌ها یک‌کم شوت بود.

می‌گفتند زنش بی‌اندازه خوشگل است. بعضی روزها حتا همین را هم نمی‌گفتم. می‌دید حرف نمی‌زنم. آدمی نبودم که از احوالاتم برای کسی بگویم. یک هفته بیشتر بود که خانه‌ی ما بود و هنوز باهاش خودمانی نشده بودم. چند سال قبل باهم آشنا شده بودیم. آن سال‌ها کمتر گرفتار بودم. به شعر و شاعری هم علاقه داشتم. گاهی تلفنی باهم حرف می‌زدیم. در این مدت دو سه‌باری همدیگر را دیده بودیم. این آخری‌ها همیشه او بود که تلفن می‌زد. دید بی‌حوصله‌ام آمد شانه‌هایم را بغل کرد.

«این قدر به خودت سخت نگیر نازنین.»

بعد هم آن قدر ادا درآورد که آخرش خنده‌ام گرفت.

«الان برایت گل گاوزبان دم می‌کنم.»

عاشق دم‌کردنی‌ها و دوا درمان گیاهی بود. وادارم می‌کرد معجون‌های تلخ و بدرنگش را بخورم.

«باید کمی بهتر با زندگی کنار بیایی. تنها که نیستی. یک بچه‌ی دوساله

داری.»

بچه را بغل می‌کرد، لپش را گاز می‌گرفت. لج بچه درمی‌آمد، گریه می‌کرد.

«اصلاً با بچه بازی نمی‌کنی. خیلی بد است.»

از بچه‌ی من شروع می‌کرد، می‌رسید به بچه‌ی خودش که حالا دیگر برای خودش مردی شده بود. از خاطراتش می‌گفت. دوست داشتم به صدای

شب‌های شعر ۲۱

گرم و شیرینش گوش کنم. کلمه‌ها را قشنگ ادا می‌کرد. انگار قبل از این‌که به زبان بیاورد، کلمه‌به‌کلمه برق‌شان می‌انداخت.

شب‌ها راحت‌تر می‌شد. روی زمین دراز می‌کشید و موهای زیبایش از همه‌طرف روی زمین می‌ریخت. پاهایش را از پشت تا زانو خم می‌کرد و تکان‌تکان می‌داد. شبیه دخترهای شوخ و بازیگوش می‌شد. عینکش را به چشم می‌زد. با صدای زنگ‌دار و گیرایش شعر می‌خواند. قلمم نرم می‌شد. دلم می‌خواست گریه کنم.

اصلاً شب‌ها آدم دیگری می‌شد. انگار شب مال او بود. عارف و درویش و شاعری وارسته می‌شد؛ خلاق و حساس و شیرین. از خواص این غذا و آن میوه حرف نمی‌زد. آداب و سوسائت‌آمیزی زندگی‌اش را فراموش می‌کرد. خرافاتش که در روز دست‌وپاگیر بود در شب رنگ می‌بخت. رها می‌شد روی فرش و شعر می‌خواند. شعر زیاد می‌دانست. از شاعران قدیم بیشتر و از جدیدها کمتر. این جور وقت‌ها احساس می‌کردم می‌توانم باهاش حرف بزنم. شاید کمی این درد عجیب و غریب قلمم کم می‌شد. انگار اعصابم را به سیخ کشیده بودند. شاید این سختی‌ها همه ساخته‌ی ذهنم بود و با حرف زدن مثل کوه یخ آب می‌شد و از بین می‌رفت. دلم می‌خواست مثل او ولو بشوم روی فرش و با چای و شعر حال کنم و بی‌خیال همه‌چیز بشوم.

روز که می‌شد حس‌های قشنگ شبانه می‌پدید. خوشحال می‌شدم که سفره‌ی دلم را پیش این زن پرگو باز نکرده بودم. ساعت‌ها با تلفن حرف می‌زد. دود سیگار خانه را پر می‌کرد. گاهی لحن جدی‌اش عوض می‌شد. معلوم بود با مردی حرف می‌زند. استعدادش در استفاده از کلمات قصار و اشارات ناب به‌سرعت شکوفا می‌شد و انگار یک‌دفعه می‌زد به خال که قاه‌قاه خنده‌اش خانه را پر می‌کرد. نگران به در نگاه می‌کردم مبادا صاحبخانه بشنود. نگاهم می‌کرد و بلندتر می‌خندید.

بعضی وقت‌ها می‌شنیدم که می‌گفت او که شاعر نیست، طلبه است. از تعارف‌هایش می‌فهمیدم آن‌طرف خط یکی دارد تعریفش را می‌کند. می‌ایستادم تا به تواضعش گوش کنم. گوشی را که می‌گذاشت جشن می‌گرفت. شادی‌اش حد نداشت. یک‌دفعه از جا کنده می‌شد، به آهنگ شادی که خودش می‌خواند چرخ می‌زد، می‌رقصید و به قول خودش سماع می‌کرد. با موهای افشان و پریشانش می‌رقیت که از خودش پذیرایی کند. گونه‌هایش سرخ و سفید می‌شد. پوستش برق می‌زد. با بدن چاقش توی آشپزخانه قل می‌خورد.

«کم‌وکسری این آشپزخانه زیاد است.»

کرفس و هویج خرد می‌کرد و از همه‌چیز می‌پرسید. گاهی چشم‌هایش از شیطنت برق می‌زد و سر به‌سرم می‌گذاشت.

«از همکار خانم‌بازت چه خبر؟»

«کی؟»

«همان که اسمش اورمان بود، اورهان بود، چی بود؟»

هر بار کمی از اورمان برایش می‌گفتم. مثل این که با تعریف‌هایم حسابی کنجکاوش کرده بودم.

«من این جور مردها را می‌شناسم. یک‌کم خل و چل‌اند، برای زندگی خوب نیستند، اما دلبرند. جذاب‌اند. خیال آدم را به بازی می‌گیرند. گرفتارت می‌کنند، می‌دانی که ته ندارد، عاقبت ندارد، ولی عاشق همین خیال واهی می‌شوی. بعد خودت می‌خواهی همه‌ی وجودت را دودستی تقدیم‌شان کنی. فکر می‌کنی می‌ارزد.»

چاقو و کرفس را ول کرد و سیگاری روشن کرد. باسرزنش نگاهش

کردم.

گفت: «چه کار کنم، می‌طلبدم.»

پک زد به سیگار.

«بعضی‌ها همین‌جا پس می‌کشند. همین‌قدرش هم برای‌شان ارضاکننده است. بعضی‌ها هم تا آخرش می‌روند. تو را هم با خود می‌برند.»
خودش چی؟ یعنی تا آخر رفته بود؟ اگر می‌پرسیدم می‌گفت. مثل من نبود که برای گفتن یک حرف جان بکند و آخرش هم به این نتیجه برسد که نگفتنش بهتر است. اما من نپرسیدم. شاید برای این که او هم نپرسد؛ نمی‌دانم. خودش شروع می‌کرد به حرف زدن. یک روز حرف عشق و عذاب‌هایش را پیش می‌کشید و روز دیگر حرف ازدواج و قیدوبندهایش را. هر دو را تجربه کرده بود. سال‌ها پیش از شوهرش جدا شده بود و یک‌عالم ماجرا داشت.
می‌خندید و باخنده خوشگل‌تر می‌شد.

«اگر بخواهی همه‌اش را تعریف می‌کنم اما حالا نه. شب.»

کم‌کم آشپزخانه پر شد از چاقوی تیز و تخته‌گوشت و نایلون‌های اضافی خرید. همه‌جا به‌هم‌ریخته بود. اتاق پر بود از لباس. شانه و برس و گیره‌ی سر همه‌جا پیدا می‌شد. حمام بوی اسطوخودوس می‌داد، نان بوی زیره، غذا بوی روغن‌زیتون و چای بوی کاکوتی. تلویزیون نگاه نمی‌کرد اما مدام صدای ضبط بلند بود. دوست داشت برود توی ایوان و سیگار بکشد. معذب می‌شدم.

«از کوچه دیده می‌شوی.»

بر نمی‌گشت. از همان‌جا صدایش را می‌شنیدم.

«تو نگران همه‌چیز هستی غیر خودت.»

لباس‌های زیرش را توی ایوان پهن می‌کرد. می‌رفتم حوله‌ای چیزی پیدا می‌کردم و روی لباس‌ها می‌کشیدم.

«این جوروی که آفتاب به‌شان نمی‌خورد. تو که ماشاالله تحصیل کرده‌ای.»

آفتاب نخورد میکروب‌هایش از بین نمی‌رود.»

بعضی وقت‌ها می‌رفتم لباس‌های او را قاطی لباس‌های خودم از رخت برمی‌داشتم، می‌آوردم توی اتاق. می‌آمد لباس‌های خودش را جدا می‌کرد، دوباره می‌برد بیرون پهن می‌کرد. شب‌ها آرزو می‌کردم باد شدیدی بیاید، لباس‌هایش را ببرد. اما بعد پشیمان می‌شدم. باد آن‌ها را راه دوری نمی‌برد. روی پشت‌بام این همسایه یا توی حیاط آن یکی می‌انداخت. همسایه‌ی فضول با دیدن شکل و اندازه، صاحبش را شناسایی می‌کرد. در خواب‌وبیداری می‌دیدم همسایه در خانه را می‌زنه. در را باز می‌کردم. چیزی میان دو انگشتش گرفته بود و تکان می‌داد.

«این توی حیاط ما افتاده بود. مال شماست؟»

بلند می‌شدم می‌رفتم به لباس‌ها گیره می‌زدم، مبادا باد ببردشان. دلم می‌خواست برود تا برگردم به تنهایی‌ام. مزاحم بود. مزاحم خوردن و خوابیدن و حتا غصه خوردنم. چشم‌های تیزی داشت. عصبانی می‌شدم وقتی فکر می‌کردم همیشه و همه‌وقت مرا می‌بیند و می‌پاید. دلم پر از نفرت و نارضایتی بود. خوشم نمی‌آمد از آن باخبر شود. زندگی‌ام را دوست نداشتم. احساس غبن و لم نمی‌کرد. فکر می‌کردم زندگی‌ام جای دیگری است، نه در این صبح‌های بی‌معنا که بچه را به‌زور بیدار می‌کردم و می‌بردم مهد و بعد روزهای یکنواخت کار و صحبت‌های معمولی یک‌روزدرمیان با علی که رفته بود زندگی بهتری برای ما درست کند. اما مهمانم خیال نداشت برود. می‌گفت این‌جا کارهایی دارد که باید انجام دهد. غش‌غش می‌خندید و بغلم می‌کرد.

«خشکی، خشنی، بیسی! این بچه را باید روزی صدبار بغل کنی. نمی‌بینم

این کار را بکنی نازنین.»

دلم می‌خواست بگویم این قدر به من نگو نازنین. تنها کلمه‌ای بود که وقتی از دهانش درمی‌آمد جلف می‌شد. از لُج او بچه را نمی‌بوسیدم. از کبابی هم که درست می‌کرد نمی‌خوردم. به سالاد مخصوص و غذاهای

پروتئینی‌اش لب نمی‌زد. نزدیک عصر به سرش می‌زد نرمش کند. خودم را به خواب می‌زدم، همراهی‌اش نمی‌کردم. فکر می‌کردم آخر این چه جور شاعری است که این‌همه می‌خورد. نه ریاضت سرش می‌شود نه رنج. یکبار نتوانستم جلو زبانم را بگیرم.

«شاعری به تپلی تو در عمرم ندیده‌ام.»

دلخور شد اما خندید.

«تو چی دیده‌ای که این را دیده باشی؟»

با تاریک شدن هوا انگار شمعی در ذهنش روشن می‌شد. خودش می‌گفت شر دنیا کمتر است. برای بچه لالایی قشنگی می‌خواند. برایم فال حافظ می‌گرفت. راحت حرف می‌زد. نه قضاوت می‌کرد نه غیبت. با خودش و با کائنات در صلح بود. اما من این زن را در روشنایی هم دیده بودم: ایرادگیر بود و مرتب پته‌ی این‌وآن را روی آب می‌ریخت. در روز هزار دشمن واقعی و خیالی پیدا می‌کرد. همه‌چیز یا گرمی بود یا قابض. حتا آفتاب را هم دوست نداشت. به آدم‌های بی‌شعور دوروبرش فحش می‌داد. به خودش قول می‌داد همه‌چیز این‌جا را ول کند برود فرنگ و پشت سرش را هم نگاه نکند، مثل سال‌ها پیش که رفته بود. این‌جا کسی را نداشت غیر از پسر بی‌غیرتش که زن سلیطه‌اش نمی‌گذاشت ماهی یک‌بار هم سراغش را بگیرد.

یک روز گفت می‌رود. سیگار می‌کشید و چشم از من برنمی‌داشت. نگفتم بمان.

صدایش صاف نبود. خوش داشت.

«تعارف هم بلد نیستی.»

جواب ندادم. می‌دانستم که بی‌ادبم ولی کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. دست خودم نبود. رفت آشپزخانه و شروع کرد به پختن کبابی که از شب قبل توی پیاز خوابانده بود. سرم را کردم توی کاغذهایم.

«خیلی کار می‌کنی.»

«پول درآوردن آسان نیست.»

کارهای شرکت را می‌آوردم خانه و تا دیروقت کار می‌کردم. فکر کرد طعنه می‌زنم به او که درآمد ثابت و خوبی از اجاره‌ی آپارتمان‌های اضافی‌اش داشت و او را از کار بی‌نیاز کرده بود.

خنده‌ای عصبی کرد.

«حوصله‌ی ننه‌من غریب‌بازی‌هایت را ندارم.»

من هم حوصله نداشتم.

«بیا گوش کن این شعر را.»

فهمیده بود با شعرهایش آرام می‌شوم. آمد نزدیک و لوآش‌هایی که خریده بودم باحوصله تا کرد. اول بو می‌کرد و بعد تا می‌کرد. عاشق بوی نان بود. نگاهم کرد.

«تو وحشی هستی.»

خنده‌ام گرفت.

«من؟»

تکه‌ای نان برید و گذاشت دهانش.

«آره. روحت وحشی است. نمی‌دانی باهاش چه کار کنی. ذله‌ات کرده. از

پسش بر نمی‌آیی.»

از لحن تمسخرآمیز خودم تعجب کردم.

«خودت تنهایی به این نتیجه رسیده‌ای یا با کسی هم مشورت کرده‌ای؟»

جدی شد و گفت نمی‌داند. فقط حس می‌کند.

گفتم که دارد دستم می‌اندازد. لب‌ولوچه‌ام را جمع کردم و ژست

بی‌خیالی گرفتم.

«من آرام‌ترین زن دنیا هستم.»

معلوم بود اهمیتی به حرفم نمی‌دهد. آخرین نان را تا کرد.
«به‌ظاهر آره.»

تکه‌ای نان چپاندم توی دهانم بغضم برود. نمی‌خواستم پیشش گریه کنم. فکر نمی‌کردم روزی کسی از چیزی که زیر پوستم پنهان بود خبردار بشود. چیزی مثل غده بود، همان اندازه ناشناخته و دردناک. اسمی هم برایش نداشتم ولی او داشت تعریفش می‌کرد و من یک لحظه به‌نظر آمد کلمه‌ای که به کار برد دقیق است، مثل تشخیص درست یک بیماری. رهایی‌بخش هم بود. فکر کردم همین است. خودش است. غده نیست، خیالی است ناآرام که مهارش سخت است. یک لحظه انگار فهمیدم چه چیزی زندگی‌ام را این‌قدر تلخ کرده. هر چه بود از همین حس بود، همانی که او آن را دیده بود. خندید.

«این‌قدر نان خالی نخور بیچاره. کباب بخور.»

چند روزی بود اعصابش از چیزی به‌هم ریخته بود. با ناشرش مشکل داشت. با روده‌اش مشکل داشت. با مستأجرش که سر موقع پول به حسابش نریخته بود مشکل داشت. افتاده بود به دور تکرار و به نفهم‌های نادان بدویی‌راه می‌گفت. بلند شدم رفتم آشپزخانه، بی‌سروصدا شروع کردم به شستن ظرف‌ها. سیگاری روشن کرد، آمد کنار ظرف‌شویی ساکت ایستاد.

«چه‌قدر بهت بدهم حرف بزنی؟»

زورکی خندیدم. کلمه‌ای از دهانم بیرون نیامد.

«می‌روم پیش دوستان دیگرم. می‌دانی که چه‌قدر دوست و آشنا تو این

شهر دارم.»

آرام گفتم:

«می‌دانم.»

«من که رفتم بشین یک‌کم فکر کن.»

شیر آب را بستم.

«به چی؟»

«به این پیله‌ای که دور خودت بسته‌ای و نمی‌توانی ازش بیرون بیایی. تو زندگی خوبی داری. شوهرت بهت علاقه دارد. خیلی مهم است که یک نفر، فقط یک نفر...»

کمی مکث کرد. انگار بغض راه گلویش را گرفت، اما زود به خودش مسلط شد.

«... یک نفر توی دنیا آدم را از ته دل دوست داشته باشد. می‌فهمی؟ حتماً اگر بد دوست داشته باشد یعنی از طرز دوست داشتنش خوشش نیاید. توجهت را معطوف کن به زندگی‌ات.»

بی‌حوصله گفتم نمی‌فهمم در مورد چی حرف می‌زند و اصلاً چرا این حرف‌ها را می‌زند. خواستم بگویم فقط می‌خواهم تنها باشم. از خودم بدم آمد که نمی‌توانستم از چنین نیاز ساده‌ای حرف بزنم. در ذهنم بارها موضوع را حل‌اجی کردم. فکر می‌کردم باهم زندگی کردن دو آدم سخت است. نمی‌فهمیدم چرا. خیال می‌کردم اگر آرام و صبور باشم همه‌چیز درست می‌شود. خسته بودم از این که می‌دیدم همه‌چیز روزبه‌روز بدتر می‌شود.

عصبانی بود. آتش‌به‌آتش سیگار می‌کشید. از پشت پنجره‌ی اتاق رفت پشت پنجره‌ی آشپزخانه ایستاد و دوباره برگشت. بی‌قرار و آشفته بود. در اوج عصبانیت شماره‌ی آژانس را خواست. بچه روی پاهایم خواب رفته بود. دفترچه‌ی روی تلویزیون را نشانش دادم. ساکش را بست. خداحافظی سردی کرد و برای همیشه از پیشم رفت.

آواره و آزاد

کامیون دیر کرده. کارتن‌های پُر اثاث را کنار هم گوشه‌ی اتاق چیده‌ام. مادر ممد گوشه‌ی خالی اتاق نشسته، قاشق‌قاشق غذا توی دهان بچه می‌گذارد. بچه دستش را جلو دهانش می‌گیرد. می‌خواهد خودش غذا بخورد. پسرزن زیر چادر عرق کرده، کلافه است. آقای یزدانی یک‌ریز حرف می‌زند. دهانش هربار یک‌عالم تف می‌سازد. مادر ممد بله‌بله می‌گوید، بلکه پیرمرد برود، چادرش را کنار بزند، کمی خنک شود. یزدانی که می‌رود چادرش را برمی‌دارد. نفس راحتی می‌کشد. رویش را می‌کند به من. صورتش از دلسوزی جمع می‌شود.

«کجا می‌روی آخر؟ بچه‌ها را هم آواره می‌کنی.»

خنده‌ام می‌گیرد می‌گوید بچه‌ها. آن یکی هنوز توی شکم است. مادر ممد از وقتی فهمیده می‌روم فقط همین حرف را می‌زند. خوشم می‌آید از کلمه‌ی آواره. نه این جور عاجز و بدبخت که از دهان او بیرون می‌آید. آواره‌ی من شکل درویش بی‌نیاز است نه گدا. برای آواره کردن بچه‌ها جوابی ندارم. خودم هم آواره‌ام. لیلا تهران زندگی می‌کند. کمک کرده خانه‌ای اجاره کنم.

شب‌ها خوب نمی‌خوابم. دلشوره دارم. همه‌چیز به مویی بند است. ممکن است ممد تلفن کند بگوید صلاح نیست به تهران برویم. بگوید از همان اول هم نباید تسلیم خیالات من می‌شد. ممکن است بگوید زندگی کردن در تهران آسان نیست. رفتن از شهر و دیار خودمان دیوانگی است. یا مثل بار آخر یک‌دفعه پرسد اصلاً چرا برویم؟

بگویم:

«تو که همین حالا هم در شهر و دیار خودت نیستی.»

از تنهایی‌ام بگویم و این که محل کار او به تهران نزدیک‌تر است؛ می‌تواند دو هفته یک‌بار خانه باشد.

روزها کارتن‌ها را پر می‌کنم. از میوه‌فروشی سر کوچه گرفته‌ام. چسب می‌زنم. بانظم و ترتیب می‌چینم‌شان کنار دیوار. هنوز هم خیلی چیزها بیرون مانده. روزهای آخر از این بازی خسته می‌شوم. هر چه دستم می‌رسد توی این قوطی و آن گونی می‌چپانم.

آقای یزدانی جلو در کشیک می‌دهد. بیچاره‌مان کرده است. از آن پیرمردهای هولی است که دیگران را از کاروندگی می‌اندازند. سفیدی موهایش کهنه شده، به زردی می‌زند. پوست صورتش قرمز است. وقتی حرف می‌زند قرمزتر می‌شود. دست‌هایش پوشیده از موهای حنایی است. ناآرام و بی‌قرار می‌رود و می‌آید. لابد وقت مردنش هم برسد هول می‌شود زودتر برود آن دنیا جا بگیرد.

بار اول که نگاه حریصش را زیر پلک پف‌کرده‌اش دیدم نگران شدم. در نگاهش سماجتی بود که آدم را تا جایی که می‌شد دنبال می‌کرد. نمی‌توانستم از خانه صرف‌نظر کنم. ممد به‌زحمت راضی شده بود. هر لحظه ممکن بود چیزی را بهانه کند و پشیمان شود. می‌گفت در غیاب او خانه‌ی مادرش امن‌ترین جا برای من و بچه است.

یزدانی با کنجکاو و دلسوزی و راندازم کرد. ممد پای قرارداد را امضا کرد. چند روزی هم ماند و رفت. ما شدید مستأجر آقای یزدانی. روز اول خانم یزدانی با طرف پوشیده‌ی صورتش با ممد سلام و علیک کرد. با طرف باز صورتش به من خوش آمد گفت.

«به یزدانی گفته بودم فقط یک بچه داشته باشند نه بیشتر.»

داشت به شکم نگاه می‌کرد. ممد گفته بود چهار نفر خواهیم شد.

«ولی خب حالا که آمدید عیبی ندارد. خوش آمدید.»

پسرایش دانشجو بودند و خجالتی. چشم‌شان که به من می‌افتاد می‌چسبیدند به دیوار راه‌پله. با همان حالت چسبیده لیز می‌خوردند پایین. من طبقه‌ی پایین بودم. صدای رفت و آمدشان را می‌شنیدم. هر کس وارد خانه می‌شد کفش‌هایش را درمی‌آورد، از پله‌های موکت‌شده بالا می‌رفت. آقای یزدانی هر بار غرولندکنان کفش‌های پخش و پلا را جفت می‌کرد، می‌چید زیر پله‌ها.

خانه را که دیدم خوشم آمد. دنج و آرام بود. اتاق‌های تمیز و روشنش دعوت‌کننده بود. آشپزخانه‌ای بزرگ داشت که پنجره‌اش به کوچه باز می‌شد. لای پنجره‌ی آشپزخانه را باز می‌گذاشتم صدای پرنده‌ها را بشنوم. کوچه عریض و تمیز بود. خانه‌های قدیمی و حیاط‌دار داشت. بوته‌های یاس و نسترن، دیوار روبه‌رویی را خوشگل کرده بود. عصرها دختر بچه‌ای با ماشین کوچکش بیرون می‌آمد. بچه را بغل می‌کردم نگاهش می‌کردیم. دختر سرش را بالا می‌کرد، رو به ما لبخند می‌زد. خوشحال از داشتن تماشاچی تندوتند بدال می‌زد و می‌راند.

آقای یزدانی کلید انباری را داد دستم.

«دخترم این‌جا خانه‌ی خودت است.»

«ممنون.»

«تو جای دختر منی.»

«خیلی ممنون.»

دهمین بار بود می گفتم ممنون. صدمین بار هم بود که مقررات خانه را برایم توضیح می داد. استفاده کردن از حیاط شرط داشت. بهتر بود جاکفشی جایش عوض می شد. می توانستم از شیلنگ برای شستن حیاط استفاده کنم. بعد از استفاده باید از میخ آویزانش می کردم. آن قدر هول بود که نمی دانست کدام حرفش را اول بگوید، کدام را آخر. وقت حرف زدن نزدیکم می شد انگار بخواهد حرف محرمانه‌ای بزند. مردمک چشم‌هایش روی صورتم دودو می زد. نگاهش در جست‌وجوی چیزی نامعلومی سرگردان بود.

همان چند روز اول متوجه انرژی وحشتناک پیرمرد شدم. از آن پیرمردهایی نبود که تا می‌نشینند می‌افتند به چرت زدن. اصلاً نمی‌نشست. همیشه در حال بالا رفتن و پایین آمدن از پله‌ها بود. باعجله خداحافظی می‌کرد تا به کار مهمی برسد. نیم‌ساعت بعد برمی‌گشت. جوری سلام می‌کرد انگار ساعت‌ها انتظار همین ملاقات غیرمنتظره را می‌کشیده. صبح و عصر به بهانه‌های مختلف پشت در اتاقم می‌آمد. در می‌زد. تعظیم می‌کرد. لفظ قلم عذرخواهی می‌کرد. می‌گفت اگر چیزی لازم دارم بگویم در خدمت باشد.

منیزه و ملیحه، خواهرهای ممد، آن قدر در راه‌پله معطل می‌کردند تا یزدانی پیدایش بشود و از تعظیم و تکریم‌های او تفریح کنند. انگار می‌آمدند فیلم ببینند. خوش‌شان می‌آمد پیرمرد را به حرف بگیرند. ادای کسای حرف زدنش را درمی‌آوردند و می‌خندیدند.

«چه شانس‌ی آورده‌ای. صاحبخانه‌ات یک پارچه آقاست.»

یک پارچه آقا وقت رفتن مهمان‌ها شیک‌تر از قبل دم در ظاهر می‌شد. با اصرار فراوان خانم‌ها، منیزه و ملیحه، را به صرف شام یا ناهار به طبقه‌ی بالا

دعوت می‌کرد. صدای تعارف و تشکر تا مدت‌ها از پله‌ها می‌آمد. خواهرهای ممد حدس می‌زدند که زنش باید اکبیری و بداخلاق باشد. از نظر آن‌ها زشت‌ها شانس بیشتری داشتند. بلد بودند مردهای خوش صحبت و آداب‌دانی مثل یزدانی را تور کنند. ناخواسته طرف خانم یزدانی را می‌گرفتم. از عقل و ذکاوتش تعریف‌ها می‌کردم. می‌گفتم خوشگل نیست اما جذاب است. بعد نگران می‌شدم نکند خانم یزدانی به سرش بزند بیاید پایین. منیژه و ملیحه با سوءظن نگاهم می‌کردند. نمی‌فهمیدند اگر یک حوری آن بالا نشسته، چرا این مرد نازنین مثل فراری‌ها رفتار می‌کند. یزدانی با مادر ممد از بقیه هم گرم‌تر سلام و علیک می‌کرد.

«حاج‌خانم؛ زودزود بیا به عروست سر بزن.»

خبر داشت چه کسانی به خانه‌مان می‌آمدند. همه‌ی فک و فامیل‌مان را می‌شناخت. نوع رابطه‌ام با دیگران را حدس می‌زد. دعای خیر مادر ممد تمامی نداشت. صدایش از توی کوچه هم می‌آمد. بچه را بغل می‌کردم و از پنجره‌ی آشپزخانه دور شدن مهمان‌ها را تماشا می‌کردم. فکر می‌کردم ای کاش می‌شد من هم می‌رفتم. بعد صدای سرفه‌ی یزدانی را می‌شنیدم. لابد در حال جفت کردن کفش‌ها بود. یکی از وسواس‌های بی‌شمارش بود. فکر می‌کردم مهمان سمجی است که هیچ‌وقت نمی‌رود. خانه برایم زندان شده بود و یزدانی، زندانبانی که مدام پشت دیوارهایش کشیک می‌داد.

نزدیک غروب در می‌زد. از پشت در عصبانی جواب می‌دادم.

«پله؟»

«منم دخترم.»

لای در را کمی باز می‌کردم. یک بربری تازه به طرفم دراز می‌کرد.

«ممنون. نان داریم.»

نان را از لای در به‌زور می‌فرستاد تو.

«بگير دخترم. من اين را براي تو خريده‌ام. تازه است. اگر همسرت بود و نان مي‌خريد که من نمي‌خريدم. التفات مي‌فرمايي؟»

چانه زدن فايده نداشت. نان را مي‌گرفتم، مي‌خواستم در را ببندم. اجازه مي‌خواست حرف مهمي بزند. مي‌دانستم که حرف‌هايش هيچ وقت مهم نيست. اما ناچار مي‌ايستادم به حرف‌هاي کف‌آلودش گوش مي‌کردم. خوشحال بود که زن نجيبی مثل من در آن خانه زندگي مي‌کند. زمين تا آسمان فرق مي‌کردم با مستأجر قبلي. زن و مردی بودند که هيچ وقت باهم نمي‌ساختند. صدای دعواشان آبروي آن‌ها را هم پيش دروهمسايه برده بود.

چندبار خم و راست شد. از اين که کلمه‌ی سليطه و بي‌حيا را در توصيف زن به کار برده بود عذرخواهي کرد. من با چهره‌ی آرامم به فرشته‌ها مي‌ماندم. اگر مي‌دانست چه کاری مي‌توانست براي من بکند، منت‌دار من مي‌شد. من مستأجرش نبودم. صاحبخانه‌اش بودم و روي تخم چشمش جا داشتم.

دستش همچنان روي تخم چشمش بود که تشکر مي‌کردم، باعجله در را مي‌بستم. پشت در مي‌ايستادم تا صدای رفتنش را بشنوم. با خودم عهد مي‌بستم دفعه‌ی ديگر چيزی از اين مرد سمج قبول نکنم.

منيزه و مليحه خوشگل بودند. پوست سفيد و چشم‌هاي عسلي گيرايی داشتند. خوش‌شان مي‌آمد پيرمرد با تواضع مقابل‌شان تعظيم کند و دست‌به‌سینه با کلمات عهدبوق، زيبايی آن‌ها را تحسين کند. پيري و ادب پرطمراقش او را از سوءظن مصون کرده بود. فقط اگر مي‌توانستند زنش را ببينند! آن روز وقتی از ديدن خانم يزدانی مأيوس شدند به سرشان زد برونند خانه‌ی زن ارمني. شنیده بودند فال مي‌گيرد. دو کوچه بالاتر زندگي مي‌کرد. دلم نمي‌خواست با آن‌ها بروم.

«من فال نمي‌خواهم.»

«نمی‌شود. تو هم باید بیایی.»

«بد است این‌همه آدم به خانه‌اش برویم فقط فال یکی مان را بگیرد.»

از ادا و اطوارهای من خنده‌شان می‌گرفت.

«خب بابا، هر کدام یکی می‌گیریم. نترس نمی‌گذاریم ابرویت برود.»

بچه را گذاشتیم پیش مادر ممد، رفتیم.

خانه، حیاط روشن پرگل و گیاهی داشت طول کشید تا چشمان مان به نور کم سالن عادت کند. دور میز نشستیم، نگاه کردیم به بوفه‌ی چوبی گوشه‌ی اتاق که پر از ظرف و ظروف عتیقه بود. مادام از بالای عینکش نگاه مان کرد. با لهجه‌ی ارمنی پرسید چند فنجان قهوه بیاورد. بعد با صندل‌هایش دور شد.

«شکمت را پوشان ببینیم می‌فهمد حمله‌ای یا نه.»

مادام با سه فنجان قهوه برگشت. دلم می‌خواست قهوه را می‌گرفتم زیر بینی‌ام از نزدیک بو می‌کردم. مادام اول فنجان ملیحه را دید، بعد فنجان منیژه را، ملیحه نچ‌نچ می‌کرد. به ما نگاه می‌کرد که یعنی بین چه قدر حرف‌هایش درست است. اما منیژه راضی نبود.

«بعدش چی می‌شود مادام؟»

«در دو وعده پول دستت می‌آید.»

«پول قلنبه دستم می‌آید یا چی؟»

«اینش را نمی‌دانم. اما در دو وعده، حالا دو روز، دو هفته، دو ماه می‌رسد

دست.»

مادام فنجان مرا دید. از جایش بلند شد. فنجان را آورد جلو، نشانم داد. منیژه و ملیحه گردن‌شان را دراز کردند توی فنجان را ببینند. پر از شکل راه و جاده بود.

«دلت این‌جا نیست. توی خانه‌ی خودت غریبی. می‌روی از این‌جا.»

منیژه و ملیحه همزمان پرسیدند:

«کجا می‌رود مادام؟»

خوش‌شان می‌آمد هی مادام‌مادام کنند.

«نمی‌دانم. فقط می‌دانم که می‌رود.»

ملیحه مزنون نگاهم کرد.

«نکند برنامه‌ای چیزی داری، ما نمی‌دانیم.»

خنده‌ام گرفت. نامحسوس اشاره کردم به شکمم.

«برنامه دارم یک‌دست لحاف‌تشک خوشگل بدوزم.»

کاری بود که خوش‌شان می‌آمد. دوست داشتند درباره‌ی این برنامه‌ها با

آن‌ها مشورت کنم. هربار که به خانه‌مان می‌آمدند درباره‌ی نرمی و سفتی

بالشی که زیر سرشان می‌گذاشتم نظر می‌دادند. می‌گفتند بهتر است

روکش‌هاشان را عوض کنم. کهنه شده‌اند.

ملیحه نظر می‌داد.

«پشم‌شیشه برای بالش خوب است.»

منیژه موافق نبود.

«پشم معمولی بهتر است.»

من می‌خواستم بدانم پس با آن‌همه پر چه کار کنم؟

هر دو می‌خندیدند.

«خب از اول می‌گفتی! تو باید یک روز بلند شوی بروی بازار، متقال

مخصوص بالش پر بخری.»

از خانه‌ی مادام بیرون آمدیم. منیژه همچنان ناراضی بود.

«پول‌مان را دور ریختیم.»

باهاش موافق بودم.

«بی‌خودی هوس سفر انداخت توی دل ما.»

منیژه بالبخند چشمکی زد.

«لابد دلت برای شوهرجانت تنگ شده. می‌روی پیشش.»

اخلاق‌شان بود، از شوهر و زناشویی و این جور چیزها با گوشه‌کنایه حرف می‌زدند. هربار مرموز می‌خندیدند و چشمک می‌زدند.

«چند روز بعد خودش می‌آید. جایی نمی‌روم.»

بعد ادای مادام را درآوردند.

«مادام‌بادام هم خوب کنس بود. توی فنجان‌ها یک‌ذره قهوه ریخته بود. تازه این همه هم سر کارمان گذاشت. مال ما باز خوب بود. اما توی فنجان تو به‌جای جوجه و بچه و گنجشک و این چیزها جاده نشانت داد.»

با مهمان‌ها تا سر خیابان رفتم. برگشتنی بچه را بردم پارک. برایش بستنی خریدم. بعد رفتم نشستم روی نیمکت، کنار پیرزنی که کله‌اش را جلو برده بود و بادقت زل زده بود به هوا. بچه از نیمکت پایین آمد، رفت نزدیک سرسره. به راه‌های ماریچی فکر کردم که توی فالم افتاده بود. یعنی ممکن بود جایی بروم؟ به تنها چیزی که این سال‌ها فکر نکرده بودم رفتن بود. حالا می‌فهمیدم همیشه تمرین ماندن کرده بودم. حتا برای بهتر ماندن، خروجی‌های ذهنم را از مدت‌ها پیش بسته بودم.

نزدیک غروب به خانه برگشتم. یزدانی دم در بود. جووری که او ژست گرفته بود، لابد می‌خواست چند بیت شعر بخواند. قلبم گرفت. سلام کوتاهی دادم. باعجله رفتم تو. در را پشت سرم قفل کردم. نیم‌ساعت بعد در زد. از من می‌خواست تنها نشینم. ول کن نبود.

پیرمرد در من تنهایی و معصومیتی کشف کرده بود که اصرار داشت به نحوی در آن شریک شود. لبخند می‌زد و سرش را به‌افسوس تکان می‌داد. صبح‌به‌صبح مثل مسافرخانه‌داری با دسته‌کلید بی‌مصرفی در دست به تنها مسافرش سر می‌زد. می‌گفت افتخار می‌کند بتواند کاری برای من انجام دهد.

یک‌ریز حرف می‌زد. وسط حرفش تند می‌گفتم «با اجازه» و در را می‌بستم. وقت بیرون رفتن، بی سروصدا از اتاق بیرون می‌آمدم. پاورچین پاورچین طرف در می‌رفتم. به بچه می‌فهماندم صدایش درنیاید. ساکت با قفل در ور می‌رفتم. ناگهان پیرمرد پشت سرم ظاهر می‌شد.

«اجازه بده دخترم. این در قلق دارد. تو زورت نمی‌رسد.»

خانم یزدانی هم گاهی پایین می‌آمد. از آقای یزدانی جلف متنفر بود. از یزدانی که در سن هفتادسالگی شلوار جین می‌پوشید و کمربندی با سنگک درشت می‌بست بیزار بود. اصلاً از همه‌ی مدل‌های یزدانی بدش می‌آمد. از بوی ادکلن و از صورت سرخ و از موهای سفیدش که بالا می‌زد تا سر طاسش را بپوشاند حالش به هم می‌خورد.

«خاصیت زن‌ها را پیدا کرده، همه‌اش به خودش می‌رسد.»

خانم یزدانی هم خاصیت مردها را پیدا کرده بود. اصلاً به خودش نمی‌رسید. ابروهایش پر بودند. موهای وز و رنگ‌نکرده‌اش روی کله‌اش قلبه شده بود. روی خال درشت کنار بینی‌اش موی درازی بود که آدم وسوسه می‌شد دست دراز کند آن را بکند. یکی دو دندان بیشتر نداشت. نارضایتی عمیقی لای خط‌های صورتش رفته بود و عبوسش کرده بود. خنده هم نمی‌توانست اخم کهنه‌اش را باز کند.

ممد آمد. از آقای یزدانی گفتم. معضلی شده بود.

«منظورت این است که مرد هیزی است؟»

«هیز نیست.»

مطمئن نبودم.

«خودت باید بتوانی رابط‌ها را با دیگران تنظیم کنی. اگر نمی‌توانی بگو

من تنظیم کنم.»

«می‌توانم.»

ممد رفت. کمتر از قبل بیرون می‌رفتم. می‌دانستم یزدانی مثل شب‌چی آن دوروبر در کمین بود. شب‌ها در نقش زنی پررو و باعرضه ظاهر می‌شدم. زن با قدم‌های محکم به یزدانی نزدیک می‌شد. کلید خانه را با کمی تحقیر می‌داد دستش. یزدانی غافلگیر می‌شد و با دهان باز به دور شدن زن نگاه می‌کرد. در جایگاه یک کارگردان قوی‌ترین بخش وجودش را از کار می‌انداختم. می‌خواست حرف بزند اما کلمه پیدا نمی‌کرد. کلمات از حافظه‌اش می‌پریدند. لال می‌شد.

هر بار مادام را می‌دیدم، سلام می‌کردم. باتعجب نگاهم می‌کردند.
«هنوز نرفته‌ای؟»

«تازه آمده‌ام. کجا بروم؟»

اصلاً کجا را داشتم بروم؟ به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم رفتن بود.

بیشتر شب‌ها دستم را روی شکمم می‌گذاشتم. خیال می‌کردم بچه مرده است. تکان نمی‌خورد. نفسم را در سینه حبس می‌کردم. صبر می‌کردم جنبشی زیر دستم حس کنم. اما چیزی که آن شب بیدار نگه‌م داشت ترس و خیالات وهم‌انگیز نبود. هیچانی بود که از جایی وارد بدنم شد. گر گرفتیم. ناآشنا نبود، اما طول کشید تا جنس آن را بشناسم. قبل از آن هم یکبار به سراغم آمده بود. یادم آمد آن روز هم شوکه شده بودم.

دریا زیر نور آفتاب می‌درخشید. زیر سایبانی که طرح گل آفتابگردان داشت ایستاده بودم دریا را تماشا می‌کردم. آدم‌های زیادی روی ساحل دراز کشیده بودند. آن‌هایی که شنا می‌کردند کله و بالاتنه‌شان پیداوانی‌پیدا می‌شد. از نگاه کردن به آدم‌ها خسته شدم. جلوتر رفتم. شنا بلد نبودم. روی شن‌های داغ نشستیم. پاهایم را دراز کردم. گرمای خیس زمین را با پاهای برهنه‌ام احساس کردم. کف‌های ریز دریا تا نزدیکی پاهایم می‌آمد. به پشت دراز کشیدم. کسی اعتنایی به من نداشت. زمین و آسمان هم انگار ولم کرده بودند

به حال خودم. هرگز خودم را با آن شدت احساس نکرده بودم. آن همه نزدیک به دریا، فراموش شده بین زمین و آسمان.

ذهنم آزادترین لحظه‌ها را می‌گذراندم. گرفتار هیچ فکروخیالی نبودم. سبک‌بالی پرنده‌های دریایی را داشتم. داشتند آن دورها پرواز می‌کردند. ممنون زمین بودم. ممنون دریا، ممنون آسمان. ممنون خودم که تکه‌ای از آن‌ها بودم. به‌طور مبهمی حس کردم آزادی باید همین باشد. پس تا آن روز فقط طوطی‌وار آن را تکرار کرده بودم، بی‌آن‌که بدانم واقعاً چیست.

قلبم تند می‌زد. هیجان و خوشی‌ام فراتر از طاقتم بود: تباری چشم‌هایم رفته بود. آن همه شفافیت دنیا از خود بی‌خودم کرده بود. زدم زیر گریه. داشتم خاصیت قشنگی از زندگی را باور می‌کردم. دلم می‌خواست هرگز این باور از یادم نرود. احساس قدرتی که به من دست داد حیرت‌انگیز بود. با خودم عهد بستم جور دیگری زندگی کنم. تصمیم گرفتم خود را گرفتار هیچ چیز بیهوده‌ای نکنم؛ هرگز احساس عجز و بدبختی نکنم؛ آزاد زندگی کنم.

آن حس دیگر به دل من برنگشت. بعدها فکر کردم توهمی بود ناشی از موج دریا و نور تند آفتاب. اما حالا باز آمده بود، آن هم نه در روشنایی روز. در تاریکی شب آمده بود. جنین توی شکمم جنید. احساس قدرت کردم. انگار با چیز قوی‌تری بیرون از خودم هماهنگ شده بودم. نمی‌دانستم با هیجانی که به قلبم فشار می‌آورد چه کنم. بلند شدم. لحاف را تا شانیه‌های بچه بالا کشیدم. پنجره را آرام باز کردم. بوی یاس از توی حیاط آمد. نفس عمیقی کشیدم. نمی‌دانستم چه قدر از شب گذشته. چراغ‌های طبقه‌ی بالا خاموش بود. صدای آواز جیرجیرک‌ها سکوت شب را پر می‌کرد.

نوری به اندازه‌ی نوک سوزن در گوشه‌ی حیاط تکان خورد. هیکلی کنار باغچه چمباتمه زده بود. نور سیگار بود. سرم را بی‌اراده عقب کشیدم اما

یزدانی در عالم خودش بود. سیگارش روشن و خودش خاموش بود. برای اولین بار به او، به خودِ خودش فکر می‌کردم. شاید برای این که ساکت بود و این جور تنها کنار باغچه نشسته بود.

چند روز بعد بود که آن تقه به در خورد. یزدانی بود. در زدنش را می‌شناختم. آهنگین بود. می‌توانستم تصور کنم که پیرمرد سرش را خم کرده و گوش خوابانده تا صدای در را بشنود. با باز شدن در سیل کلمات از دهانش سرازیر می‌شد. از همین الان هم داشت چیزهایی می‌گفت. مطمئن بود به زودی در را باز می‌کنم. تصور انتظار و اطمینان او به باز شدن در بود یا چیز دیگر که دستم بالا آمد اما در را باز نکردم. منتظر شدم ول کند برود.

یک ساعت بعد صدای زنگ تلفن بلند شد. سیمش را از پریش کشیدم. نمی‌دانم چرا فکر کردم یزدانی است. قبلاً چندباری تلفن کرده بود. پاورچین پاورچین برگشتم. خودم را روی صندلی آشپزخانه انداختم. دستم به هیچ کاری نمی‌رفت. چه قدر طول کشید نمی‌دانم. چند تقه به در خورد. انتظارش را داشتم، اما از جا پریدم. عجیب بود که صدای برگشتنش را نشنیده بودم. آرام رفتم اتاق بچه. درش را بستم صدا بیدارش نکند.

نزدیک در ایستادم. قلبم تند می‌تپید. بچه به دیواره‌های شکم لگد زد. فکر کردم اگر بنشینم از اضطرابم کم می‌شود. به تنها چیزی که فکر نکردم باز کردن در بود. این دفعه خانم یزدانی پشت در بود. با کف دست به در می‌زد و صدایم می‌کرد. لابد دیده بودند به خانه آمده‌ام اما بیرون نرفته‌ام. آقای یزدانی داشت با زنش حرف می‌زد. صدای پسر دانشجویش هم آمد. چیزی گفت که نشنیدم. صدای یزدانی بلند شد. سر پسرش فریاد می‌کشید. بلند شدم. گوشم را به در چسباندم. به نظرم آمد از پله‌ها بالا رفتند. نفس آسوده‌ای کشیدم. به خودم گفتم تمام شد.

غروب، با صدای چرخیدن کلید توی قفل خشکم زد. وحشت‌زده به در نگاه کردم. دستگیره‌ی در آرام چرخید. تکان نخوردم. فقط برگشتم به اتاق بچه نگاه کردم. در یک ثانیه فکر کردم جای او امن است. بعد نه صدای قلب خودم را شنیدم نه حرکت جنین در شکم را حس کردم. نفس نمی‌کشیدم. کله‌ی سفید پیرمرد از لای در آمد تو. کله آهسته تبدیل شد به صورت و یک جفت چشمی که از دیدن من جا خورد. نفهمیدم چه‌طور فریاد کشیدم و چه چیزهایی گفتم. شیخ تار یزدانی را دیدم. مثل رهبر ارکستری دست‌هایش را بالا برده بود. می‌خواست صدایم را پایین بیاورم. هول‌هولکی داشت چیزهایی می‌گفت.

«بیخشن. منظوری نداشتم. به‌خدا منظوری نداشتم.»

خانم یزدانی با فریادهای «چی شده، چی شده» از پله‌ها پایین آمد. چادر سرش نبود. زیرشلواری راه‌راه آقای یزدانی را تنش کرده بود. سر آقای یزدانی فریاد زد. بغلم کرد. خواست آرامم کند.

«غلط کرد. اشتباه کرده. منظوری نداشتم.»

بچه را گذاشت بغلم.

«تو را خدا آرام باش. نترس. بچه هلاک شد از گریه.»

صورت یزدانی قرمز شده بود. چشم‌هایش رفته بود ته پلک‌های پف‌کرده‌اش. دهانش کف پس می‌داد.

«فکر کردم برای این طفل معصوم اتفاقی افتاده.»

خانم یزدانی شوهرش را از اتاق بیرون کرد. رفت آشپزخانه با لیوانی برگشت. آب‌قند را به‌زور توی حلقم ریخت. بعد دستم را گرفت با محبت زیاد به قلبش نزدیک کرد. بچه توی بغلم آرام گرفته بود. خانم یزدانی بالا رفت. چند لحظه بعد با بشقاب‌ی زردآلو برگشت. زردآلویی برداشت. از وسط نصفش کرد. شیرینی میوه از رنگ نارنجی‌اش پیدا بود. گفت از باغ خودشان چیده. وادارم کرد بخورم. نصف دیگرش را داد دست بچه.

«یزدانی پیر است. خل شده. از مرگ می ترسد. این روزها کارهای عجیب غریب ازش سر می زند. آدم خدا را نشناسد بدتر از این سرش می آید. بدبخت است. نشسته توی حیاط، به سرش می زند و گریه می کند. باور نمی کنی برو ببین. تو به بزرگی خودت از گناهِش بگذر.»

خانم یزدانی خواهش کرد چیزی از این موضوع به ممد نگویم. مطمئن که شد بلند شد رفت خانه اش. فردای آن روز یزدانی در راه پله ظاهر شد. به نظرم آمد از ساعت ها پیش انتظار می کشیده. پیرتر از همیشه بود. تعظیم کرد. کتابی تر از همیشه حرف زد.

«دخترم، من فقط ترسیده بودم. نمی خواستم فضولی کنم.»
از مرگ دختر فامیل شان گفت که گاز خفه اش کرده بود. از جزئیات ماجرا گفت. خانم یزدانی از بالا صدایش کرد. پیرمرد عذرخواهی کرد. قوز کرده از پله ها بالا رفت. فکر کنم همان شب بود که به رفتن فکر کردم. چند روز بعد آقای یزدانی آمد دم در ببیند باز هم عصبانی هستم یا نه. گفتم نیستم. عذرخواهی کرد، رفت اما وجدانش دست از سرش بر نمی داشت. روز بعد آمد. گفت او را بخشیده ام؟

با صدای مادر ممد به خودم می آیم. وسط کارتن ها ایستاده.
«آخر دست تنها چه طور می خواهی بروی؟ ما چه قدر آدم های بی غیرتی هستیم. وقت خوردن همه حاضریم. وقت کار همه غایب.»

«کاری ندارد. همه را می ریزیم توی کامیون و تمام.»
یزدانی می آید تو. هول هول خبر می دهد کامیون آمده. مادر ممد دستپاچه می شود. دست می برد زیر یکی از کارتن ها. دستش را می کشم کنار.
«سنگین است. دست نزن.»

«تو هم برندار.»

دوتایی دور کارتن می چرخیم. یکی از پشت سرم می گوید سلام. سرم را برمی گردانم. دوستم است با شوهرش. مثل معجزه است. از شان کمک

نخواستہ بودم. حتا نگفته بودم چه روزی می‌روم. چند نفر کمک هم با خودشان آورده‌اند. کارتن‌ها سریع دست‌به‌دست می‌شود. مادر ممد بچه را بغل می‌کند می‌رود گوشه‌ای می‌ایستد. خرده‌ریزها را جمع می‌کنم.

یزدانی می‌آید. می‌پرسد شیلنگ را قاطی وسایلم کرده‌ام؟ شیلنگ توی حیاط ول شده. نشانش می‌دهم. دوستانم در یک چشم به‌هم زدن فرش را لوله می‌کنند. چند نفری می‌روند بالای کامیون. سر این‌که اول کدام‌یک از اثاث را بچینند بحث می‌کنند. از پنجره نگاه‌شان می‌کنم. مردان جوانی هستند. صدای خنده و شوخی‌شان کوچه را پر کرده. معلوم است اثاث را خوب بسته‌ام. لابد دوری راه را محاسبه نکرده‌ام. دست‌پاچه می‌شوم. هفت‌بار اثاث کشی کرده‌ام و بسته‌بندی‌ام این‌قدر افتضاح است. لوازم حمام و دست‌شویی را توی نایلونی چپانده‌ام. نایلون، دست یکی از مردها پاره می‌شود. دل‌وروده‌اش می‌ریزد بیرون. قبل از همه دسته‌ی قرمز آفتابه‌ی پلاستیکی می‌زند بیرون. همه می‌زنند زیر خنده.

می‌خواهم سرم را از پنجره بیرون ببرم مثل آن‌ها بخندم. نمی‌توانم. لگن پلاستیکی بچه، توپ پلاستیکی و جابابونی افتاده کف کامیون. خجالت می‌کشم. در دست‌به‌دست شدن آن چندتا چیز ناقابل در آن ارتفاع، چیز طعنه‌آمیزی هست که ناراحتم می‌کند. خودم را با کارتن دیگری مشغول می‌کنم. چرا به فکرم نرسیده بود همه‌شان را دور بریزم، سبک‌تر سفر کنم؟ فکر می‌کنم دارم یک مشت آشغال با خودم می‌برم. نمی‌دانم چرا خیال می‌کنم همان اندازه ضایعات هم در ذهنم حمل می‌کنم. یعنی می‌شود از دست‌شان خلاص شد؟

می‌دانم مرد جوان هنوز آفتابه را جلو نور گرفته، می‌خندد. کمرم تیر می‌کشد. قلبم پر می‌شود از یأس. انگار قرار است آفتابه‌ی پلاستیکی قرمز برای ابد آن بالا معلق بماند، هیچ‌وقت هم پایین نیاید. به خودم جرئت

می‌دهم دوباره از پنجره نگاه کنم. خبری از آفتابه نیست. ذره‌ای از تیزی و گزندگی احساس کم نمی‌شود.

آقای یزدانی هزاربار می‌رود توی اتاق‌ها را می‌گردد. هول‌هولکی برمی‌گردد.

«نگاه می‌کنم چیزی جا نگذاشته باشی.»

کامیون از کوچه بیرون می‌رود. از خانم یزدانی قبلاً خدا حافظی کرده‌ام. مادر ممد بچه را جلو جلو می‌برد. باید کلید را به آقای یزدانی بدهم چکم را ازش بگیرم. مدت‌ها منتظر این لحظه بودم. آقای یزدانی دم در ایستاده. یک دستش را سایبان صورتش کرده، نگاهم می‌کند. از گرما قرمز شده. به طرفش می‌روم. به صورتش نگاه نمی‌کنم. کمر بندش را می‌بینم. از زور کهنگی ریش‌ریش شده. کلید را می‌دهم دستش. رویم را برمی‌گردانم. دوست ندارم ببینم صورتش چه حالتی دارد. دیگر مهم نیست.

«حلالم کن دخترم.»

با قدم‌های آرام از او و خانه‌اش دور می‌شوم. دلم می‌خواهد پیرمرد آن‌جا نبود، سرم را برمی‌گردانم یکبار دیگر به پشت سرم نگاه می‌کردم. کوچه را دوست دارم. از حالا دلم برای مادام، بچه‌ی خانه‌ی روبه‌روی و نسترن‌های روی دیوار تنگ شده. صدای قدم‌هایم را می‌شنوم. میل نگاه کردن به پشت سر را از خودم می‌رانم. آفتاب داغ است. کامیون سر کوچه است. گوشه‌ی برزنت سبزش بالا رفته. اثاث تویش دیده می‌شود. خانه‌ام پشتش است. بچه را بغل می‌کنم و ساعتی بعد می‌روم ترمینال.

تبرستان
www.tabarestan.info

پیاده روی در روز آفتابی

مهری این بار هم مثل هر دفعه چند مصیبت در آستین دارد. این چندساله، مصیبت هایش زیاد شده. همه باورمان شده دیگر خلاصی ندارد. از ترمینال زنگ می زند. قبلش خبر نمی دهد. ممکن است من ادا دریاورم. آداهای من هم این سالها زیاد شده؛ این که چه ساعتی وقت دارم و چه ساعتی مناسب است و از این چیزها که به قول او از وقتی آمده ام تهران یاد گرفته ام. اگر خانه نباشم از همان جا می رود شهریار خانه ی خاله اش. اگر هم باشم سوار تاکسی می شود و می آید. خوشش می آید سر کوچه نان سنگک تازه بگیرد. ریخت و لباسش با دفعه ی قبل فرق می کند. پیداست برای جور کردن رنگ روسری با رنگ کیف و کفشش زحمت زیادی کشیده. چاق است؛ هر بار کمی چاق تر می شود. خودش می گوید غم و غصه چاقش می کند: هر چه غمگین تر، چاق تر.

امروز مهری گردتر و تپل تر از همیشه جلوم نشسته — خودش می گوید هشتاد کیلو. برایش چای می ریزم. ظرف پنیر را از یخچال درمی آورم می گذارم روی میز.

«تعریف کن.»

صبر می‌کند تا من کارم را تمام کنم بنشینم روبه‌روش. خوشش نمی‌آید وقتی آشپزخانه هستم و پشتم به اوست حرف بزند. اگر هم‌زمان با گوش دادن به او کار دیگری بکنم صدایش درمی‌آید. شش‌دانگ حواسم را لازم دارد. چهارزانو روی مبل می‌نشینم و منتظر می‌مانم. در سکوتش چیز ترسناک و نگران‌کننده‌ای هست. لرزش ریزی از چانه‌اش شروع می‌شود و می‌رسد به پیشانی‌اش. اشک از چشم‌هایش سرازیر می‌شود.

«فرامرز خودش را کشت.»

«کدام فرامرز؟»

«پسر روحی.»

روح‌انگیز خواهرش است.

محکم می‌زنم روی دستم.

«بچه‌جانش به لبش رسیده بود. سیزده سال بیشتر نداشت اما دیده بودی که هیکل یک مرد را داشت. سر به سرش می‌گذاشتیم. می‌خواستیم زن بگیریم برایش.»

گریه می‌کند و حرف می‌زند. تکه‌ی کوچکی نان توی دهانش می‌گذارد. بغضش را با لقمه قورت می‌دهد. لقمه‌ی دیگری می‌گیرد.

«بعد از این که قرص‌ها را می‌خورد، پشیمان می‌شود. روحی خانه نبوده. فرامرز می‌آید بالاسر پدرش تکانش می‌دهد، می‌گوید مرا ببر دکتر. پدر فلان فلان شده‌اش باور نمی‌کند. می‌گوید برو نبات بخور، خوب می‌شوی. وقتی از خواب بیدار می‌شود می‌بیند فرامرز دمر افتاده، دهانش کف کرده. حالا ببین چه جور می‌زند تو سرش، زار می‌زند مرتیکه‌ی کثافت.»

فقط این نیست. بدبختی مهری تمامی ندارد. مجبور شده در این یک ماه سه‌بار خواهرش را ببرد بیمارستان. ام‌اس دارد. آسم پدرش هم عود کرده.

برادر کوچک ترش از خانه فرار کرده، معلوم نیست کدام گوری رفته. همه درب و داغان اند. وقت بدبختی یادش می افتند. حال شان خوب باشد یکی شان نمی پرسد مرده ای یا زنده؛ چیزی لازم داری، نداری؟ اصلاً از کجا می آوری می خوری؟

تنها آدم سر پای خانواده است. مستقل است. توانسته خودش را از دل خانواده ای فقیر و پر مسئله اش بیرون بکشد، ولی مگر می گذارند؟ بعضی وقت ها خودش را کنار می کشد. از دست شان درمی رود. دنبالش می گردند پیدایش می کنند. یا پول می خواهند یا محبت. ندارد که بدهد. هیچ کدامش را ندارد.

«خسته ام. هیچ کس نداند تو که می دانی.»

من همه ی مشکلاتش را می دانم. از همه ی نیازهایش خبر دارم. می دانم عاشق است. نه عاشق یک نفر. عاشق عاشق شدن است. دوست دارد گرگی، سگی، گربه ای پیدا بشود دوستش داشته باشد. مردها گریگ و سگ هم نیستند. به زندگی اش می آیند، زود می روند. کله شقی و پوست کلفتی او را ندارند. می ترسند. یا بی خودی دادویی داد می کنند یا خودشان را می زنند به بی خیالی. بچه و ناپخته اند؛ از بیست ساله اش بگیر تا هشتادساله.

دوست دارد مردی پیدا بشود که با شنیدن خرابی های زندگی او و خانواده اش رم نکند. از سواد کمش اخم نکند. خود خودش را دوست داشته باشد. خود خودش را بخواهد. مگر کم دارد؟ از کی کم دارد؟ استعدادش را ندارد که دارد، لیاقتش را ندارد که دارد.

«هیچ کس نداند تو که می دانی.»

آره، من می دانم. هر جا برود کاری می کند. ممکن است یک روز ویرش بگیرد، ساکش را ببندد، سوار اتوبوس بشود، برود باکو پیش برادرش. می تواند از هیچ، همه چیز بسازد: سشوار خراب بشود، درستش می کند. کلید در یادش

رفته باشد، با پیچ گوشتی بازش می‌کند. اگر بروی خانه‌اش و یخچالش خالی باشد، طوری نیست: نیم‌کیلو لبو می‌پزد لایه‌لایه می‌برد می‌گذارد توی ظرف خوشگل برایت می‌آورد. با نیم‌کیلو بستنی و چندتا آلبالو یک دسر عالی درست می‌کند. کاری می‌کند که در خانه‌اش به آدم خوش بگذرد.

بلند می‌شود. باید برود پیش یکی از دوستانش.

«من هم تا ایستگاه با تو می‌آیم.»

آفتاب قشنگی می‌تابد. شیب کوچه را بالا می‌رویم. ساک کوچک و سنگینش را دست‌به‌دست می‌کنیم. حرف می‌زنیم. اصلاً آمده است که حرف بزند. ساک را سبک‌سنگین می‌کنم.

«این دفعه دیگه چی داری توی این ساک؟»

دهانش را کج می‌کند.

«آت‌و‌آشغال.»

«نکنند داری برای این یکی هم از آن کادوها می‌بری؟!»

به یکدیگر نگاه می‌کنیم، می‌خندیم.

«هر کس جای من بود، با این همه مشکلات خودش را دار می‌زد، ولی

من سخت‌جانم.»

«وقت کردی یک‌کم برای خودت نوشابه باز کن!»

پقی می‌زند زیر خنده. قشنگ می‌شود.

«خودم از خودم تعریف نکنم چه کنم؟ کسی که از من تعریف نمی‌کند!»

من هم خنده‌ام گرفته است.

«فکرش را که می‌کنم می‌بینم باز هم خودم از همه بهترم.»

«این هم یک نوشابه‌ی دیگر!»

قاه‌قاه خنده‌اش می‌رود هوا. توی خیابان به خودش می‌پیچد. مردهایی که

از روبه‌رو می‌آیند نگاه‌مان می‌کنند. یعنی نگاهش می‌کنند. اهمیت نمی‌دهد.

بلندبلند حرف می‌زند. ساک را دونفری می‌گیریم. دو بند دارد. روسری‌اش لیز می‌خورد. بند ساک را ول می‌کند. روسری‌اش را گره می‌زند.

«این روسری اسپرم کرده!»

بیست سال است می‌شناسمش. بادقت و وسواس زیاد به خودش می‌رسد. مانتوش را با کیفش جور می‌کند، رنگ لاکش را با رنگ کفشش. دلش می‌خواهد یک خانم محترم و شیک به نظر بیاید اما همیشه چیزی مثل دکمه‌ی شل شده یا جوراب دررفته هست که همه‌چیز را خراب کند. ناغافل یک نقص ریز، یک چیز ناجور ظاهر می‌شود و آشفته‌گی را روی می‌کند. چیز اعصاب‌خردکنی است.

هر روز سر حال از در خانه‌اش می‌آید بیرون؛ حتا حالا که چهل سالش است باز هم حالت طاووس‌مانندش را دارد. انگار همه‌ی دنیا صف کشیده‌اند تماشایش کنند و انگشت‌به‌دهان بمانند از دیدن این همه سلیقه و هماهنگی. ولی به پنج دقیقه نمی‌کشد که اتفاقی می‌افتد: کفش تازه پایش را می‌زند؛ لباس زیرش زیادی گرم است، پوستش را می‌خراشد؛ عینک آفتابی‌اش کج می‌ایستد؛ کرم ضدآفتاب با عرق صورتش قاطی می‌شود، به‌جای جذب شدن می‌ماسد روی پوست.

«آن شب یک کلمه هم نگفتی داری کجا می‌روی. من خر هم دنبالت راه افتادم.»

هوا را با فشار پوف می‌کند بیرون.

«دیوانه شده بودم. خودم هم نمی‌فهمیدم چه کار دارم می‌کنم. می‌دانستم کمکم می‌کنی.»

زنگ زده بود گفته بود همراهش بروم. نگفته بود کجا. سر چهارراهی منتظرم بود. تا رسیدم شب شد. سوار تاکسی شدیم. هوا گرم بود. چند سالی بود زودزود تهران می‌آمد. گفتم نیم‌ساعت بیشتر طول نمی‌کشد. زود

برمی‌گردیم. چشم‌هایش بادکرده و قرمز بودند. توی ماشین از کیفش دستمالی بیرون آورد. با یک دستش تندوتند بینی‌اش را پاک کرد. با دست دیگرش ساک را محکم گرفته بود. صبر کردم خودش به حرف بیاید. بدنش بدجوری در تب‌وتاب بود. با مشت محکم کوبید به سینه‌اش. نفسش در نمی‌آمد.

سر خیابانی از ماشین پیاده شدیم. چند دقیقه‌ای راه رفتیم. کوچه پر درخت و خلوت بود. جلو ساختمان شیک و بزرگی ایستاد. یکی از زنگ‌ها را زد. صدایی نیامد. زنگ دیگری را زد. دهانش را به آیفون نزدیک کرد، چیزی گفت. چند لحظه بعد در باز شد. به من اشاره کرد دنبالش بروم. ایستاد. خیلی یواش گفت همان جا توی پارکینگ بمانم، اگر کسی آمد فوری تک‌زنگ بزنم به موبایلش.

«می‌خواهی چه کار کنی؟»

جواب نداد. نزدیک یکی از ماشین‌ها ایستادم. ترسیده بودم. به خودم فحش می‌دادم که مثل گوسفند سرم را انداخته بودم پایین، دنبالش آمده بودم. خشم و کله‌خری‌اش مضطربم می‌کرد. اگر تصمیم می‌گرفت کاری کند کسی جلودارش نبود. چند سال پیش جلو چشم همه سرکارگر کارخانه را حسابی کتک زده بود.

می‌گفت: «مرتیکه، ببو گیر آورده! زور می‌گوید!»

گرمش شده است. خانه که بودیم پز پالتوش را می‌داد.

«قشنگ نیست؟»

گذاشت روی دامنم. دست زدم به پارچه‌اش.

«چرا. جنس خوبی دارد.»

«حالا بگو چند خریده‌ام؟»

عمداً دو برابر قیمت گفتم. ذوق کرد. به هوش و درایت خودش می‌بالید.

«باورت می شود این قیمت خریده باشم؟»

گفتم واقعاً خوب خریده است.

«دکمه هایش را عوض کرده ام. آسترش را هم همین طور.»

هر دو داغ کرده ایم. لباس مان در این هوای خوب، زیادی گرم است.

«هیچ کس باور نمی کند من این همه مشکل داشته باشم.»

رویش را می کند به من.

«اصلاً بهم می آید این همه بدبختی داشته باشم؟»

بند ساک را ول می کند. دور خودش چرخ می زند. مردی از سوپرمارکت

بیرون آمده، نگاهش می کند.

«نه، شبیه بدبخت ها نیستی.»

خوشش می آید از جوابم. ول نمی کند.

«شبیه کسی هستم که توی جیش فقط چندتا هزاری دارد؟»

«نه، شبیه بی پول ها هم نیستی.»

«نمی خواهم باشم! از بچگی نبودم. مامان همیشه می گفت شوهر کن برو

خانه ی خراب شده ات، بیایم بینم چه جور جایی است. همیشه افاده

می فروختم به آن بیچاره. زیر دامنش زیرشلواری پدرم را می پوشید،

مجبورش می کردم دریاورد پیراهن بپوشد. شانه می دادم دستش می ایستادم

بالاسرش، موهایش را شانه کند. می گفت ولم کن کار دارم. اما مگر ول

می کردم. به الو گفتنش می خندیدم. غذا خوردنش را مسخره می کردم. میز و

صندلی خریدم برای آشپزخانه. هیچ وقت استفاده نکرد. روی زمین سفره

می انداخت، غذا می خورد. خدا می داند چندبار زخم زبان زدم. دلش را

شکستم. یکبار لقمه را نجویده از دهانش درآورد. به سرش کوفت و زد زیر

گریه. گفت آره من گدام. من بدبختم. من آدم نمی شوم. ولم کن بگذار به

درد خودم بمیرم!»

چشم‌هایش پر اشک می‌شود. نمی‌دانم غم با او چه می‌کند که یکباره این قدر زیاد تنها می‌شود. انگار در جایی غریب راه می‌رود. هیچ چیز و هیچ کس را نمی‌بیند، حتا مرا که دارم کنارش راه می‌روم. چیزهایی می‌گویم. گوش نمی‌کند. بلد نیستم دل‌داری‌اش بدهم. مسخرگی می‌کنم بلکه بخندد. می‌خندد. محکم می‌زند به دستم. وقتی سنگول می‌شود این کار را می‌کند.

«تو چه می‌گویی برای خودت؟»

نمی‌ایستد ببیند من چه می‌گویم یا چه فکر می‌کنم. هیچ وقت به حرف‌هایم گوش نمی‌کند. مشکلات من هر قدر هم جدی باشند در مقابل فجایع زندگی او هیچ‌اند!

«اگر یکی مثل تو نزدیکم بود هر روز می‌رفتم پیاده‌روی.»

محکم می‌گوید به شکمش.

«خیلی خیکی شده‌ام نه؟»

دو انگشتم را به هم نزدیک می‌کنم.

«یک‌ذره خیکی شده‌ای.»

باز خنده‌ی بلندش را ول می‌کند. هر دفعه هم یکی هست که برگردد نگاهش کند.

«کاش تو نزدیک من بودی.»

اما به نظرم همین فاصله خوب است. این که من این‌جا باشم، او هم ماهی یک‌بار بیاید داستان‌های باورنکردنی‌اش را برایم تعریف کند. هنوز هم به فرامرز فکر می‌کنم. هشت نه‌ساله بود دیدمش. بچه‌ی هیکلی و شری بود. سلام می‌کرد، می‌ایستاد دم در. ناگهان خم می‌شد، مثنی شکلات از توی ظرف قاپ می‌زد درمی‌رفت. مهربی هر دفعه پشت سرش داد می‌زد.

«روحی یک‌ذره به این بچه ادب یاد نداده‌ای؟»

جرئت نمی‌کنم از حال و روز روحی بپرسم. ممکن است دوباره یادش بیفتد. حالا که شاد است بگذار شاد باشد. فقط چند لحظه است، خودش هم می‌داند، بعد همه‌اش ناپدید می‌شود.

«چه آفتاب قشنگی. می‌دانی چه نقشه‌ای دارم؟»

صبر می‌کنیم چراغ سبز بشود.

«باز هم نقشه؟»

همینش را دوست دارم. آفتاب که بتابد، آن هم به این قشنگی، تمام مشکلاتش محو می‌شود. امید جای‌شان را می‌گیرد. آفتاب با بیشتر آدم‌ها کاری نمی‌کند اما رویا را در او بیدار می‌کند. تا حالا صدتا نقشه کشیده، هیچ‌کدامش هم عملی نشده. یک موقعی می‌خواست برود خارج کار کند. یک‌بار خواست شرکت بزند. نقشه‌هایش هر سال کوچک و کوچک‌تر می‌شود. حالا می‌خواهد ورزش کردن را از سر بگیرد. باید شلوار جینش را هم درست کند.

«آرزوهای بزرگ چی شدند پس؟ سفر به آن‌ور دنیا؟»

آرزوی داشتن دوازده بچه را یادش نمی‌اندازم.

«به آن‌ها هم می‌رسم. هنوز پیر نشده‌ام. می‌توانم کوه را جابه‌جا کنم.»

ساک را می‌دهم دستش.

«عجالتاً این یکی را جابه‌جا کن.»

روسری‌ام را مرتب می‌کنم.

«هر وقت خسته شدی بده من.»

تقریباً داد می‌زند:

«روزگار مرا خسته نکرده دختر! ساک خسته‌ام کند؟ چی فکر کردی!»

دوباره شیر شده است. واقعاً هم شبیه شیر است، ماده‌شیری سر حال و قوی، آماده‌ی غریدن. می‌رسیم سر خیابان. باید از هم جدا شویم. او سوار اتوبوس بشود، من هم برگردم.

«آن شب اگر می‌گفتم کجا می‌رویم با من نمی‌آمدی. اگر هم نمی‌آمدی خودم تنها می‌رفتم. بدترین روز زندگی‌ام بود. هر کاری می‌کردم دلم خنک نمی‌شد. هر کس نداند تو که می‌دانی. عذاب می‌کشیدم. روز مثل اژدها می‌خوردم. شب مثل گرگ زوزه می‌کشیدم. کینه مثل سم رفته بود توی خونم. قلبم را مریض کرده بود. راستی راستی قلبم درد می‌کرد. تو که می‌دانی.»

آن شب صدای قدم‌هایش را شنیدم. به سرعت دور شد. چند لحظه جلو آسانسور ایستاد. فکری کرد. منصرف شد. پیچید توی راه‌پله. از پله‌ها بالا رفت. پارکینگ بزرگ بود. ماشین‌های مدل بالا به ردیف پارک شده بودند. هر لحظه ممکن بود یکی از آسانسور بیرون بیاید، یا سرایدار پیدایش بشود، بپرسد آن‌جا چه می‌کنم. می‌فهمید غریبه‌ام.

چشم از دکمه‌ی آسانسور بر نمی‌داشتم. بعد فکر کردم پله‌ها امن‌تر است. از یکی از واحدهای طبقه‌ی اول صدای موسیقی می‌آمد. از پله‌ها بالا رفتم. آن قدر بی‌صدا که حتا خودم هم صدای پاهای خودم را نمی‌شنیدم. توی پله بوی بدی پیچیده بود. نرسیده به طبقه‌ی سوم صدای خش‌خشی آمد. یکی دو پله‌ی دیگر هم بالا رفتم. ایستادم، سرک کشیدم. باورم نمی‌شد. آن قدر غرق کارش بود که نمی‌فهمید پشت سرش ایستاده‌ام. دستکش دستش بود. مثل نقاش الهام‌زده‌ای به در و ر می‌رفت. کم مانده بود بالا بیاورم. جای خالی نگذاشته بود. تمام در را به گند کشیده بود.

اتوبوس از جلو ما رد می‌شود. با ساک و هیکل چاقش می‌دود برسد به اتوبوسی که راه افتاده. انگار این صحنه را یک‌بار دیگر در گذشته دیده بودم. برمی‌گردد چیزی بگوید. اتوبوس راه می‌افتد. تروفز میله‌ی در را می‌گیرد و می‌پرد بالا.

بعد از پایان

از محضر که بیرون آمدند رفتند به مغازه‌ی روبه‌رو. نه این‌که به‌قصد رفته باشند. سر راه‌شان بود. زن چندتا سی‌دی انتخاب کرد. آهنگ‌های مورد علاقه‌اش بود. نگاهی سرسری به کتاب‌های روی میز انداخت. مرد پول سی‌دی‌ها را حساب کرد. بعد گفت کمی پیاده بروند. حرفی برای گفتن نداشتند. همه‌ی حرف‌های‌شان را قبلاً زده بودند. یک کلمه‌ی دیگر هم اضافه بود. هر دو مراقب بودند آن یک کلمه را نگویند. رابطه را خراب می‌کرد. رابطه‌ای که از صبح آن روز شروع شده بود و با همه‌ی روزهای سی سال گذشته فرق داشت.

جلوِ فروشگاه‌ی ایستادند. مرد اصرار کرد بروند تو. قبلاً هیچ‌وقت حوصله‌ی این کارها را نداشت. کت‌دامن جگری‌رنگی را نشان داد و گفت به او می‌آید.

زن گفت که این رنگ مورد علاقه‌اش نیست.

مرد گفت: «پس هر رنگی که خودت دوست داری بردار.»

بیرون هوا گرم بود. سوار تاکسی شدند. رفتند خانه. کسی نبود. هر کسی دنبال کار خودش رفته بود. زن خوشحال بود که قبل از رفتن همه‌جا را تمیز

کرده بود. خودش را وادار کرده بود دوش بگیرد و خانه را تمیز کند. با وسواس زیاد هر چیزی را سر جایش گذاشته بود. فکر کرده بود باید خانه جووری باشد که رغبت کند برگردد؛ پناهگاهی که بتواند بعد از فاجعه به آن پناه ببرد، نه این که مجبور باشد از آن فرار کند. مطمئن بود که درب و داغان‌تر از همیشه برمی‌گشت و این وحشت‌زده‌اش می‌کرد، ولی حالا عجیب بود: ذهنش آرام بود، قلبش آرام‌تر. انگار نمی‌زد. فکر کرد نکند به خاطر حضور مرد است که آرام است. فکر نمی‌کرد که مرد با او تا خانه بیاید.

مرد لم داد توی مبل. جای همیشگی‌اش. زن رفت آشپزخانه و شربت درست کرد. وقتی برگشت سینی توی دستش لرزش مختصری داشت. مرد چشم‌هایش را باز کرد. قرمز شده بودند. در این فاصله چرت کوتاهی زده بود. زن گفت کش را در بیاورد.

مرد گفت نه، باید برود.

انگار مهمان بود. لیوان شربت را برداشت.

«خودت هم بشین بخور.»

کمی جابه‌جا شد تا زن کنارش بنشیند. زن شربت خودش را در لیوان معمولی ریخته بود. یخ هم نداشت. مرد به لیوان زن اشاره کرد و خندید.

«مثل همیشه.»

زن هم خندید.

مرد با کنترل تلویزیون ور رفت و کانال عوض کرد. زن از سریال جدید تلویزیون حرف زد. مرد هم قسمت‌هایی از آن را دیده بود. به حرف‌های زن بادقت گوش داد.

زن خنده‌اش گرفت. مرد پرسید برای چه می‌خندد. زن باز هم خندید.

«خُلم نه؟»

خنده و گریه باهم بود ولی بیشتر خنده بود. مرد هم سرش را پایین انداخت و خواست بخندد.

«هر دومان خُل ایم.»

بعد گفت باید برود. گفت عجیب است که رفتنش نمی آید.

زن از ذهنش گذشت لابد منتظرت هستند ولی حرفی به زبانش نیامد. نه این که جلو خودش را بگیرد. خودش نیامد. مرد آرنجش را بالا برد و دستش را انداخت دور شانه‌ی زن. ندید که زن بی اختیار پلک‌هایش را روی هم گذاشت. کمی لرزید. عجیب‌ترین لحظه‌ی زندگی‌اش بود. عادی نبود. باید چیزی می‌گفت یا کاری می‌کرد. باید خودش را کنار می‌کشید یا دست مرد را از روی شانه‌اش برمی‌داشت ولی هیچ‌کدام از این کارها را نکرد. بدنش راحت بود و انگار فقط همین را می‌خواست. فکر کرد آخرین بار است. احساس کسی را داشت که می‌دانست لحظه‌ای بعد همه چیز تمام می‌شود. در تمام دعاها و درگیری‌های‌شان همین را حس کرده بود ولی فقط این دفعه حقیقت داشت. فکرش کار نمی‌کرد. سی سال پیش هم همین جور لرزیده بود. آن روزها مرد که جوانی لاغر و استخوانی بود دستش را با همین ژست بلند کرده بود و گذاشته بود روی شانه‌اش. محکم فشارش داده بود. حالا فشاری نبود. دست مرد روی شانه‌اش آرام مانده بود.

مرد انگار چیزی یادش بیاید سریع بلند شد.

«چیزی لازم نداری؟»

چشمش خورد به جای مشتش روی دیوار. مال چند سال پیش بود. مال وقتی که عشق وجودش را دو پاره کرده بود. وقتی که ندانسته بود چه کند. اول زن را زده بود. بعد مشتش را به دیوار کوبیده بود.

زن هم بلند شد. دو دستش را حلقه کرده بود دور لیوان و فشار می‌داد.

گفت: «هیچی.»

مرد دست‌هایش را توی جیب کتش کرد.

«لازم داشتی بگو. تعارف نکن.»

همان جا که ایستاده بود چرخ می‌زد؛ انگار دنبال چیزی بگردد. سفیدی نوک ریشش بیرون زده بود. زن فکر کرد اگر می‌ماند ریشش را می‌زد. نماند. رفت طرف در. کفش‌هایش را برداشت و گذاشت بیرون. خم شد. پاشنه‌ی کفش را کشید و بلند شد. کمی سرخ شده بود.

«اگر شش ماه دیگر بیایم خواستگاری‌ات باز هم با من ازدواج می‌کنی؟»

زن از صدای خودش تعجب کرد. از صدای عشوه‌گرانه‌ی خودش که نه زنگ کینه داشت و نه نفرت. گفت اگر دیگر پیرمرد غرغرویی نباشد و اخلاقش را خوب کرده باشد چرا که نه؟

و همان لحظه احساس غرور کرد. بعد از سه سال کشمکش و درگیری اولین باری بود که می‌توانست به سرنوشت خودش بخندد و با آن شوخی کند.

مرد خندید. بعد از این که راه افتاد به عادت همیشه دست تکان داد. زن هم به عادت همیشه رو به دیوار راه‌پله دست تکان داد. سایه‌ی مرد به سرعت بر آن پایین سرید.

نه شهر من نه شهر او

دست فروش‌های میدان یادم هست. توی طبق‌شان انجیر بود. از آن انجیرهای ریز آردی. هوا سوز داشت. آفتاب کم‌جانی، انگار از پشت طلقی زرد می‌تابید. همه شال‌وکلاه کرده بودند. بیشترشان سیاه. اگر از بالا نگاه می‌کردی میدان بزرگ شهر شبیه عکس‌های سیاه‌وسفید زمان مشروطه بود. سمند و پژو از خیابان رد می‌شد اما میدان یک‌جور عقب‌مانده بود. به زمان و جهان قدیم‌تری تعلق داشت. دورتادور میدان دست‌فروش‌ها روی زمین بساط پهن کرده بودند. بعضی‌ها شال و دستکش می‌فروختند، بعضی‌ها چاقو و قیچی. سرما عین خیال‌شان نبود. اما من می‌لرزیدم. همیشه سردم بود. آن روزها که می‌رفتم خانه‌شان مادرش اصرار می‌کرد بنشینم روی پشم گوسفندی که انداخته بودند بالای اتاق. شعله‌ی بخاری را زیاد می‌کردند. یک چای داغ و تازه دم می‌دادند دستم و به ذره‌ذره گرم شدنم نگاه می‌کردند.

قرارمان جلو پارک بود. از ماشین که پیاده شدم دیدمش. پالتو سیاه بلندی پوشیده بود. روسری‌اش بافتنی و سیاه بود. لبخند زد. همان لبخندی که

صورتش را یکباره عوض می‌کرد. دندان‌هایش به سفیدی و براقی آن سال‌ها نبود. رفتم جلو. ابروهایش را تاتو کرده بود. پوستش صاف بود اما صورتش انگار زاویه‌دار شده بود.

یکدیگر را بوسیدیم.

گفت: «عوض نشده‌ای. همانی.»

به تعارفش جواب ندادم. چه فرق می‌کرد.

به جایش گفتم: «چه قدر این شهر سرد است.»

گفت: «همیشه بود.»

توی دستش نایلون پُری بود.

«این‌ها چی‌ه؟»

«مال توست.»

«اگر مال من است بده خودم بیارم.»

گفت: «نه.»

اصرار نکردم. فایده نداشت.

سوار تاکسی شدیم.

گفت: «چه خبر؟»

از این سؤال خوشم نمی‌آمد. خودم هم از کسی این سؤال را نمی‌کردم.

«صبر کن برسیم بعد.»

کرایه‌ی ماشین را حساب کرد. صبح بود. سرما امان می‌برید. به دنبال

جای گرم توی خیابان راه افتادیم. مغازه‌ها تازه داشتند باز می‌کردند.

گفتم: «کافی شاپی جایی نیست توی این شهر؟»

نبود انگار. شاید هم بود. ما نمی‌شناختیم. شهر هیچ‌کدام ما نبود. او یک

ساعت از آن فاصله داشت و من پنج ساعت. وجب‌به‌وجیش را می‌شناختیم.

سال‌ها پیش می‌آمدم ترمینال پیاده می‌شدم. همیشه آن‌جا بود. زودتر از من

می آمد، می نشست روی نیمکت. باهم می رفتیم سوار یکی از مینی بوس های لکته می شدیم و می رفتیم شهر او. جای ترمینال عوض شده بود.

رفتیم یک ساندویچی و توی لیوان های پلاستیکی شیرکاکائوی داغ خوردیم. از دخترهایش پرسیدم. هیچ کدام شان را ندیده بودم. کیفش را باز کرد. عکس شان را نشانم داد. هر دو بزرگ شده بودند؛ می رفتند مدرسه. راحت حرف می زد اما بدون شوروشوق. من عکس همراه نداشتم. خوشم نمی آمد عکس بچه ها را بگذارم توی کیف پولم. صحبت از بچه ها بی مزه از آب درآمد. زود هم تمام شد. از شوهرش پرسیدم. اخم کرد. پیدا بود که نمی خواست از او بگوید. حال مادرش و آشی را هم که پرسیدم سرسری جواب داد. شروع کردم به گفتن از همه ی کسانی که می شناخت. کسانی که در سال های دوستی مان به شان برخورد بودیم. شوهر یکی شان مرده بود. نپرسید چرا. از خبر بیماری مادرم هم متأثر نشد. متوجه شدم بی حسیش محدود به بیماری و مرگ نمی شد، نسبت به هر چیز دیگری هم بی اعتنا بود.

افتادم به وراجی. در زندگی ام تنها کسی بود که می شد باهاش از همه چیز حرف زد. حالا نمی شد. مثل همیشه گوش نمی داد. تلفنم زنگ زد. جواب ندادم. به کسی نگفته بودم کجا می روم. او گفته بود. تلفنش مرتب زنگ می زد. بچه هایش سراغش را می گرفتند. شوهرش دوبار زنگ زد. یکبار که تلفنش زنگ خورد باخنده گفتم این لابد آشی است. گفتم بلکه چیزی از او بگوید. اولین بار که رفتم خانه شان آمد سلام کرد. کمی نشست، بعد بلند شد رفت. هفده هجده سال بیشتر نداشت. صورت بچگانه اما اندام زنانه ای داشت. یک کلمه هم نگفت. مادرش شرمنده لبخند زد. گفت هر چه این دخترش عاقل است، آن یکی احساساتی است. نگاه کرد به دری که آشی از آن رفته بود. کلمه ی احساساتی را

جوری گفت انگار مدت‌ها درباره‌اش فکر کرده بود و آخر سر این کلمه را برای توضیح رفتارهای دخترش مناسب دیده بود.

او آب پاکی را روی دست مادرش ریخت. گفت اشی دیوانه است. بعد گفت هر چه قدر هم عاقل باشد فایده‌ای ندارد؛ همه او را با خواهر دیوانه‌اش می‌شناسند. از دستش عاصی بود و پنهان نمی‌کرد.

اشی توی حیاط ظاهر شد. آرایش غلیظی کرده بود. رنگ لباس‌هایش جیغ بود. بی‌اعتنا به ما رفت دم در. داشتیم از پنجره نگاهش می‌کردیم.

«خیال نکن می‌رود مهمانی‌یی جایی. می‌رود از بقال پس کوچه دو بسته آدامس و یک سیر تخمه می‌خرد، برمی‌گردد.»

اخم کرد.

«فقط آبروی ما را می‌برد.»

رویش را کرد به مادرش.

«دوهایش را نخورده امروز. نه؟»

مادرش جواب نداد. قهرآلود بلند شد از اتاق رفت بیرون.

«فکر می‌کند با این کارش محبت می‌کند. نمی‌داند که دارد بدبختش

می‌کند. اشی هر روز باید دوا بخورد.»

بعدها مادرش چشم او را که دور می‌دید درددل می‌کرد. از من

می‌خواست زودزود به خانه‌شان بروم.

«وقتی تو هستی گیس و گیس‌کشی تعطیل می‌شود. این دوتا دست از سر

هم برمی‌دارند. مهربان‌تر می‌شوند.»

می‌نشستیم به بازی. فرق نمی‌کرد. اگر ورق بود ورق‌بازی می‌کردیم اگر

نبود با سنگ و چوب‌کبریت سرمان را گرم می‌کردیم. اشی هم می‌آمد. همیشه

جرزنی می‌کرد. اگر می‌باخت بازی را به هم می‌ریخت. خودش را می‌انداخت.

موهایش را می‌کشید. فحش می‌داد. اگر می‌برد می‌پريد هوا جیغ می‌کشید.

کسی که پشت خط بود اشی نبود. برای این که چیز بیشتری نپرسم اشاره کرد به پسر جوان که آمد و لیوان‌ها را از روی میزها جمع کرد و رفت. بلند شدیم. نایلون و کیفش را برداشت. در جیب پالتوش، دنبال چیزی گشت. بی‌قرار بود. انگار از سر وظیفه آمده بود. یک‌بار خندید. امیدوار شدم. نمی‌دانم به چی. امید بی‌مصرفی بود. خوشحالم نکرد. شاد نبودم. او هم نبود. حرف‌هایم برایش جالب نبود. تظاهر هم نمی‌کرد.

پول شیرکاکائو را حساب کرد.

«تو مهمان منی.»

زدیم بیرون. هوا ذره‌ای گرم نشده بود. دست‌فروش‌ها جوراب و کلاه‌های پشمی را روی پارچه‌ای کنار خیابان می‌چیدند. رفتیم طرف میدان دیگر شهر. امیدوار بودیم جای گرمی پیدا کنیم. نبود. نشستیم روی نیمکت. یخ بود. از دهانم بخار درمی‌آمد. به ساعتش نگاه کرد. یک‌جور بیهودگی قلبم را پر کرد. بعد از یازده سال آمده بودم. می‌دانستم که نباید می‌آمدم. در کتاب‌ها خوانده بودم که آدم‌ها بعد از چند سال همانی نیستند که قبلاً بودند. رابطه‌ها هم. توی فیلم‌ها هم دیده بودم. ما از این داستان مستثنا نبودیم. نباید می‌آمدم.

به مجسمه‌ی وسط میدان اشاره کردم.

«یادت هست؟»

نپرسید چی.

گفت: «نه.»

نمی‌خواست به گذشته برویم. این یازده سال هم مقاومت کرده بود. همیشه من بودم که تلفن می‌کردم. لحنش خشک و سرد بود. خوشش نمی‌آمد خاطره تعریف کند یا حتا بشنود. اولش فکر می‌کردم دلخور است، دنبال توضیحی می‌گشتم که نمی‌داد. همه‌چیز از نامزدی من شروع شد.

مسائل تازه آوار شده بود سرم. تنظیمش سخت بود. زمان لازم داشتم تا رابطه‌ی جدید را سروسامان بدهم. دیگر دوست خوش‌قول قبلی نبودم. یک سال بعد خبر داد که عروسی می‌کند. خوشحال شدم. فکر کردم حالا می‌تواند گرفتاری‌های مرا بفهمد. تشویقش کردم. گفت که مرد را دوست ندارد. چیزی نداشتم بگویم. در آن یک سال تجربه‌ی متفاوتی از سر گذرانده بودم و هنوز

گیج بودم. به چیزهایی تن داده بودم که قبلاً فکرش را هم نمی‌کردم. تلفن‌هایش کم و کمتر شد. یکبار پشت تلفن بغض کرد. به زحمت توانستم چند کلمه‌ای ازش حرف بکشم. گفت شوهرش و اشی کتک‌کاری کرده‌اند؛ در خانه‌ی خودش نه. خانه‌ی مادرش. رفته بود خرید. مادرش را می‌گفت. وقتی برگشته بود دیده بود افتاده‌اند به جان هم. قبلاً هم گفته بود شوهرش چشم دیدن اشی را ندارد. ورد زبانش این بود: «این اشی وحشی را شوهرش بدهید رام می‌شود.» اشی هم پیش شوهر او دیوانه‌بازی‌هایش گل می‌کرد. گفت می‌داند چه کار کند. صدایش می‌لرزید.

گفتم: «با اشی؟»

گفت: «نه، با این آشغال.»

در تلفن بعدی‌اش حرفی از این چیزها نزد.

فکر می‌کردم او هم روزی مثل من دوباره نیازمند دوستی می‌شود. کدورت از بین می‌رود. از همه چیز حرف می‌زند. درددل می‌کند. همه چیز برمی‌گردد به شکل اولش. رفته‌رفته متوجه شدم خیال خام است. هیچ چیز مثل اولش نمی‌شود. آشناهای زیادی پیدا کرده بودم اما نتوانسته بودم دوستی پیدا کنم. انگار دوست، فقط او بود. فکر رابطه‌ی خانوادگی را خیلی زود از سرم بیرون کردم. شوهرش مخالف هر جور معاشرتی بود.

به رابطه‌ی خودم و او امیدوار بودم. به کمش هم راضی بودم. دلم برایش تنگ می‌شد. نگرانش می‌شدم. احتیاج غریبی پیدا می‌کردم از نزدیک بینم‌ش.

رابطه‌ها آسیب می‌بینند اما دوباره ترمیم می‌شوند. فکر می‌کردم رابطه‌ی ما هم روزی درست می‌شود. ول کن نبودم. انگار باید تا این‌جا می‌آمدم که بفهمم همه‌چیز از بین رفته است. هر دو چشمم پر شد از اشکی که داغ بود. پس زدم. وضع را بدتر می‌کرد.

بلند شدیم راه افتادیم. نوک دماغم یخ بسته بود. جلو چند فروشگاه ایستادیم. به یک کتاب‌فروشی هم سر زدیم. به ساعت نگاه کردم. سه ساعتی می‌شد که باهم بودیم. برگشتیم میدان اصلی. شلوغ بود. شلوغ‌تر از یازده سال قبل. همه در رفت‌وآمد بودند.

گفت تا چهارراه بعدی همراه می‌آید که سوار ماشین بشوم. عادتش بود. تا سوار ماشین نمی‌شدم نمی‌رفت. گفتم می‌خواهم پیاده بروم. اصرار کردم بروم. خیالش را راحت کردم که همه‌جا را می‌شناسم.

عجله داشت. تلفنش زنگ زد. راضی شد بروم. نایلون توی دستش را داد

بهم.

گفتم: «خب، پس دیگر می‌آیی.»

گفت: «آره.»

قرارمدار آینده را گذاشتیم. حرفی نداشتیم بزنیم.

گفتم: «این قدر رومی روم زنگی زنگ نباش. همین قدر هم خوب است.»

سرش را یک‌وری کرد، خندید.

«باشه.»

رفت. از کنار طبق مردی که انجیر می‌فروخت رد شد. راه رفتنش فرقی نکرده بود. بفهمی نفهمی روی پای چپش لنگر می‌انداخت. بدنش یک‌وری خم شده بود. انگار می‌خواست سمت چپ برود و رفت. از جایم تکان نخوردم. مرد انجیرفروش نگاهم کرد. مسافر بغل‌دستی‌ام خم شد و مسیرش را به تاکسی گفت. سروصدای فروشنده‌ها و بوق ماشین‌ها دیوانه‌کننده بود.

گیج شده بودم. ماشینی بوق زد. مسافر بغل دستی چشمش افتاد به من. ایستاد
زلزل نگاهم کرد. صورتم را با شال پوشاندم و چند قدم از چهارراه دور
شدم. هر کاری کردم یادم نیامد کجا باید می‌رفتم.

تبرستان

www.tabarestan.info

بازار طلا

زهره زنگ زد.

«امروز بعدازظهر گوشی را برندار. به مسعود گفته‌ام با تو می‌روم.»

دستپاچه شدم.

«اگر دنبال بیاید این‌جا چی؟»

«نمی‌آید. حالش را ندارد. نگران نباش.»

کاش حالش را داشت و می‌آمد. مسعود را می‌گویم. همیشه دنبال زنش می‌گردد اما نه در جایی که باید. هر کس دیگری جای او بود تا حالا از کار زهره سر درآورده بود. مسعود شک می‌کند ولی به یقین تبدیلیش نمی‌کند. انگار خلق شده سوءظن داشته باشد. با سوءظن زندگی می‌کند. باهانش شام و ناهار می‌خورد. رفعتش نمی‌کند. دائم زهره را بازجویی می‌کند ولی یک‌بار راه نمی‌افتد دنبالش ببیند کجا می‌رود. به رفت‌وآمدش گیر می‌دهد ولی خیالش را برای همیشه راحت نمی‌کند. یواشکی گوشی را برنمی‌دارد ببیند زنش با کی حرف می‌زند؛ گوشی را که می‌گذارد تازه سؤال پیچش می‌کند.

زهره هم این روزها شورش را درآورده. دلم می‌خواهد به او بگویم این کار را با من نکنند. برود سراغ یکی دیگر. خوشم نمی‌آید همدستش باشم. اصلاً چه ربطی به من دارد؟ به من چه که خواهرم این‌قدر روابط درب‌وداغان دارد. هر بار که زهره جیم می‌شود اسهال می‌گیرم. می‌ترسم اتفاقی بیفتد یا گندش دربیاید. از خنگی مسعود و نترسی زهره حالم به هم می‌خورد. زهره به نگرانی‌های من می‌خندد.

«نترس. اسم تو که می‌آید مسعود خیالش راحت می‌شود. هیچ چیز نمی‌پرسد.»

مسعود به من اعتماد دارد. ای کاش نداشت. هر بار که می‌بینمش دست‌وپایم را گم می‌کنم. باید نقش بازی کنم. وانمود کنم زهره پیش من بوده. ولی اگر یک روز ویرش بگیرد و چیزی از من بپرسد چی؟

به زهره می‌گویم دور من خط بکشد.

«نمی‌توانم دروغ بگویم.»

زهره طعنه می‌زند.

«نه که هیچ وقت دروغ نمی‌گویی.»

«این یکی فرق می‌کند.»

«چه فرقی می‌کند؟»

فکر می‌کنم دروغی که آدم خودش می‌گوید با دروغی که ازش می‌خواهند بگویند، فرق می‌کند.

زهره دلخور می‌شود و باقهر از خانه‌ی ما می‌رود. ولی ما دو نفر نمی‌توانیم بیشتر از یک روز قهر بمانیم. زهره هنوز دلش با من صاف نیست.

«حالا یک‌بار کارم به تو افتاده.»

راست می‌گوید. همیشه منم که کارم بهش می‌افتد.

«یک کار دیگر از من بخواه.»

«دفعه‌ی آخر است. دیگر تماش می‌کنم.»

دروغ می‌گوید. چه طور می‌تواند دفعه‌ی آخر باشد؟ تازه شروع کرده. روزبه‌روز ماجرا برایش شیرین‌تر می‌شود. بار آخر که رفتم خانه‌اش آواز می‌خواند. خوشگل هم شده بود. راه رفتنش مثل رقص بود. لبخند از لبش دور نمی‌شد. تندوتند بغلم می‌کرد. از خریدهایی که کرده بود، چندتایی به من بخشید. همه را پس دادم. به‌زور چپاند توی کیفم.

با مسعود هم مهربانی می‌کرد. چه قدر بلد است آدم را خیر کند. مسعود شانه و قیچی دستش گرفته بود، ریش و سیبش را یک‌دست می‌کرد. فکر کردم این آدم از خودش نمی‌پرسد چه‌طور زهره که تا همین دیروز جواب سلامش را نمی‌داد، امروز به هر چرت‌وپرتی که می‌گوید غش‌غش می‌خندد. یعنی این مرد نمی‌فهمد این خنده‌ها برای او نیست؟

زهره مثل او نیست. پنهانی می‌گیردش زیر ذره‌بین. یواشکی جیب‌هایش را می‌گردد. وقت خواب پیام‌های موبایلش را می‌خواند. شماره‌هایش را چک می‌کند. فکر می‌کنم حتا در عاشقانه‌ترین لحظه‌ها هم هوشیار است. مسعود یک روز اعتماد می‌کند یک روز نه. هم اعتمادش نمایشی است، هم بی‌اعتمادی‌اش آشکار.

سر غذا مسعود بی‌مقدمه پرسید:

«امروز چی خریدید از بازار؟»

تا پشت گوشم قرمز شد. به زهره نگاه کردم. حرفی به من نزده بود. لیوان را پر کردم خوردم. چیزی به عقلم نرسید. زهره زود بلند شد.

«تا یادم نرفته امانت‌ات را بیاورم.»

چند لحظه بعد موبایل توی کیفم صدا کرد. زهره برگشت سر میز و انگشت شستش را دم گوشش گذاشت و انگشت کوچکش را دم دهانش. اشاره‌اش را گرفتم. مسعود چشم از من برنمی‌داشت. زنگ در را زدند.

مسعود از جایش تکان نخورد. زهره مجبور شد برود در را باز کند. خواستم از سر میز بلند شوم، مسعود مهلت نداد.

«بازار شلوغ بود؟»

به ته سالن که زهره در آن گم شده بود نگاه کردم.

«مثل همیشه بود.»

ترسیدم سؤال دیگری بکند، زود از جا پیم بلند شدم.

«بوی سوختگی می‌آید.»

صدای مسعود از پشت سرم آمد.

«زیر گاز خاموش است.»

جرئت نکردم برگردم. می‌دانستم دارد نگاهم می‌کند.

زهره خودش را رساند. گفتم:

«فکر کردم چیزی دارد می‌سوزد.»

دید که چه قدر دستپاچه‌ام. خندید.

«خیالاتی شده‌ای.»

مسعود رو کرد به زهره.

«الان هم داشت می‌گفت بازار شلوغ بود. ندیده غیب می‌گوید.»

زهره خودش را نباخت.

«لابد دیده که می‌گوید.»

در کیفم را باز کردم. پیغام موبایلم را خواندم. دو کلمه نوشته بود: «بازار

طلا.»

گفتند برگردم سر میز غذایم را بخورم. قاشقی ماست قورت دادم بلکه

کمی خنک شوم.

«جای سوزن انداختن نبود بازار طلا.»

طلا را بد گفتم. مصنوعی بود. ترسیدم مسعود متوجه شود.

«تو هم طلا مالا خریدی یا نه؟»

نفس آسوده‌ای کشیدم.

«پولم کجا بود؟»

یک قلپ آب خوردم.

«یک دستبند دیدم. خوشم آمد. اما گران بود.»

زهره ظرف غذا را گذاشت روی میز.

«ارزان هم بود نمی‌خریدی. طلا بخر نیستی تو.»

مسعود خندید.

«این قدر قیافه نگیر حالا.»

زهره ظرف سالاد را طرفم گرفت. خیار و گوجه برداشتم توی بشقابم

گذاشتم.

«مسعود راست می‌گوید. حالا چرا مثل بچه‌ها بق کرده‌ای؟»

برای این که حرفی زده باشم، پرسیدم:

«کی بود دم در؟»

«همسایه‌ی تازه است. خیلی پرروست. هر روز در می‌زند و چیزی

می‌خواهد. مسعود خوب از پیش برمی‌آید. مسعود بگو روز اول چی بهش

گفتی؟»

مسعود اعتنا نکرد. دهانش را با دستمال پاک کرد. رو کرد به من.

«طلا چه قدر بود؟»

انگار ول‌کن نبود. نگاه کردم به زهره. آرام غذایش را می‌خورد؛

انگاره‌انگار. شروع کردم به حرف زدن. باور نمی‌کردم بتوانم از قیمت طلا

بگویم. روز قبل سرک کشیده بودم به نرخ طلا، سکه، دلار، توی روزنامه.

همه‌اش به دردم خورد. زنگ در بلند شد. به‌هم نگاه کردند. انگار داشتند فکر

می‌کردند کدام‌شان در را باز کنند. فرز بلند شدم. «من باز می‌کنم.»

تبرستان
www.tabarestan.info

همه‌ی افق

آدم‌ها همان‌طور که زندگی کرده‌اند می‌میرند. خبر مرگ عمه‌حکمت را که شنیدم یاد این حرف افتادم. کی گفته بود؟ هر که بود بعدش گفته بود کسی که بااحتیاط زندگی کند، بااحتیاط هم دراز می‌کشد و می‌میرد.

صبح اول وقت بود که تلفن زنگ زد. فکر کردم از خارج است. لیلا بود. زد زیر گریه. معلوم بود می‌خواهد خبر مرگ بدهد. تا حرف از دهانش دربیاید مرگ را دیدم که در لباس سیاه، آدم‌های زنده‌ی دوروبرم را درو می‌کرد. در یک چشم به‌هم زدن زنده‌ها فرت‌فرت افتادند مردند.

«چی شده؟»

لیلا خیال نداشت به این سادگی اسم را لو بدهد.

«مامان؟»

طفلک مامان از مدت‌ها پیش آماده است. سنش زیاد است. چندتا از رگ‌های قلبش بسته است. هربار خبر مرگ می‌شنود می‌گوید جناب عزرائیل مرا گم کرده.

یک «نه» گریه‌آلود از توی گوشی آمد. نفس آسوده‌ای کشیدم. لیلا گفت

چند دقیقه پیش از تبریز زنگ زده‌اند.

«عمه حکمت رفت.»

انگار عمه حکمت خانه‌ی لایلا بوده، چیزی گفته‌اند بهش برخورده، بلند شده، چادرش را سر کرده، رفته.

گفتم: «کجا؟»

درجا فهمیدم سؤال احمقانه است.

«مُرد.»

کلمه مثل گلوله سوت‌زنان از گوشم رفت توی بدنم، یک چیزهایی را خراب کرد. تا چند دقیقه بعدش نتوانستم بلند شوم. گوشی را گذاشتم. همان جا نشستم. وقت لازم داشتم خیر را هضم کنم. مامان تلفن کرد.

«بلند شو بیا این‌جا. او که مرد تمام شد. قدر زنده‌ها را بدانید.»

همیشه می‌گوید: «مواظب من باشید. امروز هستم، فردا نیستم.» می‌گوید: «فردا می‌تو سرتان می‌زنید مامان مامان می‌کنید. من هم نیستم که جواب بدهم.» می‌گوید: «ننه بیرده اله توشمز.»

«سوار تاکسی شو بیا. گدا بازی درنیار. به حساب من بیا.»

خوشش می‌آید بگوید به حساب من بیا، یا به حساب من فلان چیز را بخر. از وقتی حقوق پدرم را می‌گیرد همه‌اش تو ژست خرج کردن است، بدون این‌که دلش بیاید خرج کند، یا به قول خودش پول حرام کند. بعضی وقت‌ها با تاکسی می‌روم پیشش.

«با چی آمدی؟»

«با تاکسی.»

«دیدی چه قدر خوب است. مثل خانم سوار تاکسی می‌شوی، دو دقیقه‌ای

می‌رسی.»

مثل خانم سوار شدن، از لذت‌های شخصی مامان است. خوشش می‌آید چند دقیقه‌ای آژانس را معطل کند. بیشتر از آن دوست دارد دیگران او را در حال سوار شدن به ماشین ببینند، آن هم ماشینی که فقط برای او پارک شده. یادش می‌رود پول تاکسی مرا حساب کند.

آن روز هم تا مرا دید، پرسید:

«با چی آمدی؟»

«با اتوبوس.»

«ای گدا.»

گدا بودن بزرگ‌ترین تهمتی است که مامان به دیگران می‌زند.

«از کمد حکمت نه میلیون پول پیدا شده.»

گفتم: «چه زود کمدش را گشتند.»

مامان فیلسوفانه سرش را تکان داد.

«بدبخت نخورد و مرد.»

عمه حکمت بدبخت نبود. تازه داشت به خودش می‌رسید. همیشه غذای خوب می‌خورد. به خودش احترام می‌گذاشت. سفر را دوست داشت. مواظب سلامتی‌اش بود. یک‌عالم کتاب گیاهی و دوا درمان خانگی داشت. هر شب چند صفحه می‌خواند. صبح به صبح احوالاتش را به ملاحظت گزارش می‌داد. دوبار شوهر کرد، بچه‌دار نشد. می‌گفت: «آسوده منم که خرن دارم.» بعد از مرگ شوهرش تنها ماند. هیچ‌وقت از تنهایی‌اش تراژدی نساخت، برعکس، تا می‌توانست لذت برد.

«نه بابا، خورد و مرد.»

مامان گفت: «از زندگی حکمت عبرت بگیر.»

نفهمیدم منظورش از این حرف چی بود. به ظرف میوه‌ی روی میز نگاه کردم. پر از سیب و پرتقال درشت آب‌دار بود.

گفتم: «یک پرتقال پوست بکنم باهم بخوریم؟»

«نه، من نمی‌خورم.»

نگفت خودت بخور. هیکل صدکیلویی‌اش را به‌زحمت بلند کرد. کج‌کج رفت طرف یخچال. قابلمه‌ای بیرون آورد. درش را باز کرد. چندتا خیار و پرتقال درآورد، گذاشت توی بشقاب من.

«از روی میز کارد بردار.»

خیاری برداشتم، جلو رویم گرفتم.

«این خیار کارد نمی‌خواهد. اتو می‌خواهد.»

مامان دهانش را کج کرد.

«افاده نفروش بابا تو هم.»

گفتم: «نمی‌آیی برویم تبریز؟»

«کجا بروم با این حال؟»

خواستم بگویم کدام حال. نگفتم.

«پرتقال بخور.»

منظورش همان پرتقال ریز چروکیده بود که توی بشقابم گذاشته بود.

«میل ندارم.»

«افاده نفروش بابا تو هم.»

مامان هیچ‌وقت از گفتن این جمله خسته نمی‌شود.

«از همین جا برایش رحمت بفرست.»

از وقتی آمده بودم یک‌بار هم نگفته بود خدا رحمتش کند.

«یک‌بار چغلی مرا پیش پدرت کرد. هیچ‌وقت یادم نمی‌رود.»

بعد انگار غصه خواست بیاید به قلبش که زود بلند شد. در یکی از

روزهای زندگی‌اش تصمیم گرفته غصه نخورد. سر حرفش هم مانده است.

رفت از آشپزخانه چیزی بیاورد.

«تو بشین من می‌آرم.»

«نه. خودم می‌آرم.»

دوست ندارد کسی به آشپزخانه‌اش برود. می‌گوید جای چیزها را بلد نیستید. بدتر همه‌چیز را به‌هم می‌ریزد.

«نکنند تو هم نه میلیون توی کمدت داری.»

«این را پیش دیگران نگو. باور می‌کنند. می‌آیند سرم را می‌برند.»

عمه حکمت را سر نبریدند، خودش مرد. فرار هم نبود بمیرد. عاشق زندگی بود. هفتاد و شش سالش بود. بعضی وقت‌ها باخنده می‌گفت شاید ده سال و حتا بیست سال دیگر هم زندگی کند. چرا که نه؟ پاهایش سالم بود. می‌شد با زانوبند و تشک‌برقی دردشان را تخفیف داد. استخوان‌هایش پوک نبود. بیشتر دندان‌هایش را داشت. ماهی یک‌بار می‌رفت چک‌آپ. کلسترول و چربی و قند و فشارخونش تحت کنترل بود. حواس‌پرتی‌هایش هم طبیعی بود. می‌گفت این روزها همه حواس‌پرت‌اند. فقط گاهی اوقات قلبش ناجور می‌زد، همان سوراخی که مرگ از آن‌جا حمله کرد.

نصف‌شب از خواب می‌پرد می‌بیند حالش خوب نیست. فشارسنج را می‌بندد دستش. رویش عددی بوده یا نبوده، نمی‌دانیم. هر چه بوده او را می‌ترساند. گوشی را برمی‌دارد زنگ می‌زند به اورژانس کمک می‌خواهد. بعد شماره‌ی ملاحظت را می‌گیرد. همه‌ی ما سال‌ها قبل آمده بودیم تهران. حکمت و ملاحظت مانده بودند تبریز. هوای هم را داشتند. زن ناشناسی گوشی را برمی‌دارد. حکمت می‌فهمد شماره را اشتباهی گرفته. به زن می‌گوید دارد می‌میرد.

زن صبح زنگ می‌زند. تازه بیدار شده و شاکی است از مزاحمت شب قبل. وقتی می‌شنود مزاحم مرده عذرخواهی می‌کند. عمه حکمت آن شب

خودش دوباره شماره‌ی اورژانس را می‌گیرد اما نمی‌تواند چیزی بگوید. بالای سرش که می‌رسند گوشی روی سینه‌اش بوده، فشارسنج دست چپش. بدنش هنوز گرم بوده است.

لیلا این‌ها را گفت و یک‌عالم خط و چین به پیشانی‌اش ریخت. مدل گریه کردنش است: اول پیشانی بدبخت می‌شود، بعد ته چشم‌هایش یک‌هوا نم برمی‌دارد. طول می‌کشد تا پروژهی گویه تکمیل شود. استانبول

بینی‌اش را پاک کرد. سرش را بالا گرفت.

«می‌خواهم از این به بعد زندگی کنم.»

خنده‌ام گرفت.

«چه خبر است این روزها همه می‌خواهند زندگی کنند.»

«سرم کلاه رفته.»

«خوب شد زود فهمیدی.»

پنجاه و دو سالش است.

«مسخره نکن، تو هم مثل من می‌شوی.»

«الانش هم مثل تو هستم.»

«نه، حالا مانده! صبر کن!»

آستینش همیشه پر از تهدیدهای خوش بود.

«تو برای عمه‌حکمت گریه می‌کنی یا برای خودت؟»

خندید، نه بلند. دور دهانش خط افتاد. تازه دارد مواظبت از این چیزها را یاد می‌گیرد، به سرش زده خال‌های ریز کنار چشمش را بردارد. یک روز هم از صبح تا شب به‌خاطر اخم میان ابروهایش توی مطبی معطل شده. به صمدآقا پیله کرده؛ می‌خواهد رانندگی یاد بگیرد. دلش می‌خواهد برود مهمانی و سینما. می‌خواهد مثل زن‌های دیگر راحت پول خرج کند. نمی‌تواند؛ دلش نمی‌آید. از بازار که برمی‌گردد ماتم می‌گیرد. صبح می‌رود

بیشتر چیزهایی را که خریده پس می‌دهد. مشکلش این است که لذت نمی‌برد؛ از هیچ چیز لذت نمی‌برد.

مدتی قبل به توصیه‌ی دوستی بلند می‌شود می‌رود پیش مشاور. از مشکلاتش می‌گوید. مشاور بادقت به حرف‌هایش گوش می‌کند. بعد می‌گوید باید خودش را عوض کند.

«برو خیلی صمیمی با شوهرت صحبت کن. مسائلت را دقیق با او در میان بگذار.»

لیلای جدید می‌آید خانه. صبح تا ظهر خورشت فسنجان، غذای موردعلاقه‌ی صمدآقا را درست می‌کند. به پیشنهاد مشاور شمع‌ی هم این‌ور و آن‌ور روشن می‌کند. شاخه‌ای رز می‌خرد می‌گذارد روی میز. خودش را خوشگل می‌کند و عطر زیادی به خودش می‌زند. شب جلو تلویزیون خمیازه می‌کشد و کانال عوض می‌کند تا صمدآقا از راه می‌رسد. پسرها هر کدام رفته‌اند دنبال کار خودشان.

صمدآقا دست‌وروش را می‌شوید. شامش را می‌خورد. لیلای می‌رود می‌نشیند پهلویش. نگاهش نمی‌کند. دستش را می‌گیرد توی دست خودش. صمدآقا با سبیل‌های دوزنقه‌ای پرپشتش به لیلای جدید نگاه می‌کند. مثل خرسی که چشمش به زالزالک بیفتد، تعجب کرده. لیلای جدید لبخند می‌زند.

«بین می‌خواهم باهات صمیمانه حرف بزنم.»

صمدآقا هیچ چیز به عقلش نمی‌رسد. در همان حالت خرس چشم‌وگوش‌بسته‌ی زالزالک‌نندیده مانده و نگاه می‌کند. لیلای یک‌دفعه یادش می‌رود چی باید بگوید. عمری غیرصمیمانه حرف زده. حالا در پنجاه و دوسالگی به فکرش رسیده صمیمانه حرف بزند.

«بین ما باید حرف بزنیم.»

صمدآقا صورتش را کمی عقب می‌برد، از دورتر نگاهش می‌کند.

«خو؟»

نمی‌گوید خوب.

لیلا زور می‌زند زمینه‌چینی کند.

صمدآقا باز می‌گوید: «خو؟»

لیلا وسط «خو» سومی صمدآقا محکم می‌زند تو سر خودش.

«خاک بر سر من.»

صمدآقا با نیت خیر باهاش همدلی می‌کند.

«آره، خاک بر سرت.»

یکهو لیلا جدید ناپدید می‌شود و لیلا ی قدیم از ته دل فریاد می‌کشد:

«خاک بر سر خودت.»

مامان عاقلانه گفت: «چرا پول بی‌زبان را می‌ریزی دور؟ جان‌به‌جانش

کنی این صمدآقا عوض بشو نیست.»

«می‌خواهم عوض نشود! خودم را عوض می‌کنم!»

مامان جعبه‌ی دستمال‌کاغذی را از جلوش برداشت — گریه‌اش که تمامی

نداشت.

«پس برو خودت را عوض کن. این جور می‌خواهی بروی تبریز؟»

چند ساعت بعد همه جمع شدیم. لیلا معطل نکرد. رفت آرایشگاه،

موهایش را رنگ کرد و زیرابروهایش را برداشت. صمدآقا اخم کرد.

«عروسی می‌روی؟»

لیلا محل نگذاشت. رفت بلوز مشکی خرید. آمد خانه تنش کرد.

مشکی‌اش به خاکستری می‌زد. رفت پس داد، یکی دیگر گرفت. لحظه‌ی

آخر مامان گفت او هم می‌آید. دوست نداشت تنها بماند.

بعد از ظهر سوار ماشین صمدآقا شدیم. راه افتادیم طرف تبریز. به قزوین

که رسیدیم لیلا آه بلندی کشید. گفت باور نمی‌کند عمه‌حکمت مرده باشد.

از زنجان که گذشتیم گفت اصلاً باور نمی‌کند. آه کشید. داشت آرام آرام نزدیک می‌شد به مرگ.

یاد روزی افتادم که باهم رفته بودیم استخر. شش ساعت طول کشید لباس‌هایش را توی کمد جا بدهد. زودتر رفتم زیر دوش. بعد هم پریدم توی آب. استخر شلوغ بود. چندبار شناکان رفتم، برگشتم. ناگهان چشمم افتاد به لیلا. داشت دنبال دمپایی می‌گشت. همه مثل من نگاهش می‌کردند. مایو خوش‌رنگ دامن‌پیلی داری تنش بود. بندهایش از پشت گردن گره خوشگلی می‌خورد. دماغ‌گیر و عینک شنا از مچ دستش آویزان بود. چند تار موی طلایی از کلاهش زده بود بیرون. مثل ژاپنی‌ها کوتاه قدم برمی‌داشت، با ناز راه می‌رفت. انگار می‌خواست برود ته استخر، پارتی. اول دستش را به آب زد، تست کرد. بعد با احتیاط از نردبان آمد پایین. ایستاد قسمت کم‌عمق استخر. شنا بلد نبود. گفت: «حالا چی کار کنیم؟»

مامان گفت: «این همه از مردن حرف نزنید. به وقتش می‌رسیم گریه می‌کنیم. منظره را نگاه کنید.»

مامان عاشق طبیعت است. داشت از سفر لذت می‌برد. واقعاً هم بیرون دیدنی بود. دوردست‌ها مزرعه‌ها یک‌دست به نظر می‌آمدند. غروب خوش‌رنگ بود. آسمان با ابرهای پنبه‌ای تکه‌تکه‌اش به هزار رنگ درمی‌آمد. از میانه به بعد همه‌اش حرف‌وحدیث عمه‌حکمت بود. عمه‌ی زیبا و مغرور. معدن اعتمادبه‌نفس بود. با هر مردی دلش می‌خواست بحث می‌کرد. به سرعت در هر جمعی گل می‌کرد: با اداواطوارش، با رقص و آوازش، با خنده‌های بلندش، با جواب‌های غیرمنتظره و درشتش. در تقلید استاد بود. در مهمانی‌ها یک‌دفعه غیث می‌زد. بعد جیغ شاد زن‌ها بلند می‌شد. همه بی‌اختیار دنبال روسری می‌گشتند. مرد کت‌وشلوارپوش قبل‌بلندی می‌آمد وسط اتاق، کلاه لبه‌دارش را جلو عقب می‌برد. نمایش

خنده‌دار و من‌درآوردی عمه‌حکمت هر دفعه تکرار می‌شد. زن‌ها شکم‌شان را با دست می‌گرفتند، از زور خنده اشک به چشم‌شان می‌آمد. صمدآقا نخواست عقب بماند. آمد درباره‌ی مرگ نطق بلندی کند که با خمیازه‌های پی‌درپی ما کوتاه شد.

شب رسیدیم تبریز. صمدآقا ماشین را کنار خیابان پارک کرد. نمی‌شد رفت توی کوچه؛ تنگ و باریک بود. پیاده شدیم. هوای لطیف و معطر تبریز مثل دوستی بغلم کرد. یک لحظه عمه‌حکمت یادم رفت. دلم پر شد از شادی. برگشتم نگاه کردم به مردی که این وقت شب سوت‌زنان داشت آن طرف خیابان راه می‌رفت. به ما نگاه کرد، اما سوتش را قطع نکرد. ساک‌ها را از پشت ماشین برداشتیم. توی کوچه‌ی تنگ راه افتادیم. دو گربه داشتند آرام و باوقار شب‌گردی می‌کردند. مامان هم انگار احساس مرا داشت. ایستاد خستگی درکند. آه کشید.

«بی‌خود مرا کشیدید بردید تهران. وطنم این‌جاست.»

گفته بودند یک‌راست برویم خانه‌ی عمه‌حکمت. کوچه از نور چراغ‌برق روشن بود. چاله‌ها از آب بارانی که ساعتی پیش باریده بود برق می‌زد. وجد و شعف دیدن دوباره‌ی تبریز را در خودم خفه کردم. لیلان نفس عمیقی کشید.

«چه هوای خوبی.»

زیر گوشش خواندم.

«حس بگیر خواهر.»

لیلا خندید. صمدآقا برگشت طرف ما.

«شماها دیگر چه جور آدم‌هایی هستید! مثلاً عمه‌تان فوت شده!»

بدش می‌آمد از این‌که با مصیبت شوخی می‌کردیم. از آن‌هایی است که می‌گویند هر چیزی جایی دارد. در تهران هم خبر را خیلی رسمی و با تأثر زیاد به دیگران اعلام می‌کرد.

«عمه‌ی خانمم عمرش را داده به شما.»

خوشش نمی‌آمد می‌گفتم عمه حکمت مُرد.

جلوِ خانه چشم‌مان خورد به اعلامیه‌ی روی در. جا خوردیم. اسم عمه حکمت روی کاغذ بود. جای عکس را زنی سیاه‌پوش و بی‌چهره پر کرده بود. خیره شدیم به اعلامیه. صمدآقا با صدای بلند خواند. انگار خودمان سواد نداشتیم. اخم کرد. اسمش را بعد از احمدزاده نوشته بودند. لیلا روسری‌اش را درست کرد. زنگ زد. بی‌دلیل شکستگی هم درآورد. صمدآقا یادآوری کرد.

«از آیفون دیده می‌شوید.»

منظورش این بود که به قدر کافی غمگین نیستیم. عمه حکمت آیفون تصویری را تازگی‌ها روی در قدیمی خانه‌اش نصب کرده بود. از تکنولوژی عقب نمی‌ماند. دستگاه فشار و ترازویش دیجیتال بود. موبایلش مدل بالا بود. خوشم نمی‌آمد کسی در را با آیفون باز کند. دلم می‌خواست عمه خودش بیاید دم در، مثل همیشه بغل‌مان کند، قربان‌صدقه‌مان برود. مامان رفت جلوتر از همه ایستاد.

خانه پر بود. همه سیاه پوشیده بودند. خواب‌آلود نگاه کردند. ملاحظت جلوتر از همه ایستاده بود وسط حیاط، به مامان نزدیک شد. مامان فریاد زد، بلند عمه حکمت را صدا کرد. بعد هم کوبید به سروسینه‌اش. گریه‌اش آن‌قدر سوزناک بود که همه ریختند سرش. جا خوردم از حرکت فوق‌العاده‌ی مامان. یعنی تمام مدتی که توی ماشین ساکت بود داشت طرح این لحظه را می‌ریخت؟ همه به هم ریخته بودند. گریه می‌کردند. هیچ‌کس نگران خواب همسایه‌ها نبود. مامان کف حیاط نشسته بود. قطره‌های اشک روی صورتش برق می‌زد. دخترها کمک کردند بلند شد. لیلا رفت جلو. سرش را گذاشت شانه‌ی ملاحظت. رسم بود این کار را

بکنند، حتا اگر نصف‌شب بود و بخار خواب از آدم‌ها بلند می‌شد. عمه‌ملاحت حق‌حق گریه کرد.

«چرا دیر آمدیدی؟»

ملاحت همیشه شاکی بود. زود هم می‌آمدیم لابد چیز دیگری می‌گفت. نوبت من بود بغلش کنم.

«حکمت اوشدی گتندی.»*

غیرممکن بود بتوانم گریه کنم. فکر پر کشیدن و پرواز کردن عمه‌حکمت بامزه بود. دست کم هشتاد کیلو وزن داشت. بلندقد و درشت‌هیکل بود. پرواز هیچ بهش نمی‌آمد. از صف عمه‌زاده‌ها خزیدم تو اتاق. چشمم خورد به سماور بزرگ، رفیق شفیق مرگ، که روی میز بود. این وقت شب با صدای نرمی قل‌قل می‌کرد و آواز زندگی می‌خواند. کوچک‌ترها باکنجکاوای زل زدند به صورت‌م. فهمیدم دنبال غصه و اشک می‌گردند. برای یکی‌شان شکلک درآوردم. گیس دیگری را کشیدم.

«شماها چرا بیدار شدید؟»

عمه‌حکمت نبود. خاکش کرده بودند. اما بویش توی خانه بود. بوی عمه‌حکمت یک جور عطر شیرینی بود که انگار با بوی لباس تازه یا بدن تمیز قاطی شده باشد. آشپزخانه‌اش هم همان بو را می‌داد، پستوی رخت‌خوابش هم — از آن بوهای ماندگار زندگی که با خاطرات بچگی رفته بود توی مخم و همیشه می‌ماند.

عموها چند ساعت بعد رسیدند. حالا همه بودند. بعد از سال‌ها اولین بار بود که همه دور هم بودیم. فقط عمه‌حکمت غایب بود. خانه‌ی نقلی‌اش به اشغال ما درآمد. همه راحت بودیم. تازه داشتیم متوجه می‌شدیم خانه بدون صاحبش چه قدر خوب و راحت است. پتوهای نو و نرمش را بیرون آوردیم.

به هر سوراخی سر کشیدیم. مامان روسری خودش را لای لباس‌های عمه حکمت شناخت. یادش نمی‌آمد روسری را به او داده باشد. همه چیز تمیز و پاکیزه بود. یخچال پر از میوه و گوشت و مرغ بود.

ملاحظت گفت: «انگار بهش الهام شده بود. می‌دانست می‌رود. روز قبلش با تک‌تک همسایه‌ها خداحافظی کرد. کمی ساکت و مرموز شده بود.»

ملاحظت اصلاً قصه پرداز خوبی نیست. اقبالاً قصه‌ای نساخته بود که به شخصیت عمه حکمت بخورد. حکمت آدمی زمینی و اهل عمل بود. نه خیالاتی بود نه خرافاتی. اهل الهام و چیزهای اسرارآمیز هم نبود. صمدآقا بعدتر گفت: «خدایا مرز مادی بود، مثل همه‌ی ترک‌ها.»

لیلا زود جوابش را داد. از وقتی پایش رسیده بود تبریز، شده بود همان لیلای قدیم. قاطی زن‌های فامیل شده بود؛ به قول صمدآقا رودار شده بود.

«مادی نبود، واقع بین بود. مثل بعضی‌ها تو عالم هپروت سیر نمی‌کرد. مرد عمل بود.»

یکی گفت: «عمه زن بود.»

لیلا کوتاه نیامد.

«از خیلی‌ها مردتر بود.»

صمدآقا چیزی مثل فحش به لیلا گفت و خودش زودتر سرخ شد.

مامان لبش را گزید.

«خجالت بکشید.»

لیلا آه کشید و به روح عمه حکمت رحمت فرستاد. عمه زنده نبود درجا حق صمدآقا را بگذارد کف دستش. معطل نمی‌کرد. در حاضر جوابی دومی نداشت. ضایع کردن باشوخی و خنده را بلد بود. مدافع زن‌ها بود. تا مردها را تا بناگوش سرخ نمی‌کرد، دست بردار نبود. پروای هیچ کس را هم نداشت.

دنبال قوطی چای می‌گشتیم. به‌جایش یک پاکت فندق بوداده پیدا کردیم. قبلاً هم خوردنی‌های زیادی گوشه‌وکنار خانه پیدا کرده بودند. کسی چیزی نگفت ولی فهمیدیم بعد از خاک کردن عمه‌حکمت سوراخ‌سنبه‌های خانه را گشته‌اند. صحبتی از نه‌میلیون نشد. مامان دخترهای ملاحظت را به حرف گرفت. از نه‌میلیون پرسید.

یکی از دخترها گفت: «تا دلت بخواهد بسته و گردو بود، ولی پول نبود.» البته مامان باور نکرد.

پاکت فندق دست‌به‌دست گشت. فندق گیر کرد گلوی لیللا. پایین نرفت. لیللا آرام‌گریه کرد. همیشه مثل مجسمه بی‌صدا اشک می‌ریخت. انگار مونا لیزا گریه می‌کرد. صمدآقا باقی‌مانده‌ی فندق را جوید.

«اقلاً فاتحه بخوانید.»

ملاحظت بلند گریه کرد و عمه‌حکمت را صدا زد. معلوم نبود برای چی می‌خواستش.

یکی گفت: «اقلاً خورد و رفت.»

ملاحظت مفش را بالا کشید.

«آره، لباس خواب خوشگلی تنش بود.»

دفتر یادداشت عمه‌حکمت همان روز اول کشف شد. زیر تشکش بود. خودکاری با نخ به دفتر وصل بود. خرج روزانه‌اش را تویش نوشته بود. مختصری هم از کارهایی که کرده بود — برای یادآوری. خط زیبایش مرا یاد خط شکیل آقا جان انداخت. عکسی هم از خواهر و برادر لای دفتر بود. اولین چیزی که دنبالش گشتم اسم خودم بود؛ دلم می‌خواست باشد ولی نبود. سالی چندبار تلفنی باهم حرف می‌زدیم. بچه‌ها و نوه‌های ملاحظت زندگی‌اش را پر کرده بودند. من فراموش شده بودم، منی که آن روزها همدم و همراهش بودم.

نوشته بود برای کدام‌یک از بچه‌ها کادو تولد خریده و به دیدن کدام همسایه رفته است. «یخچال را تمیز کردم.» تمیز کردن یخچال دو هفته یک‌بار تکرار شده بود. انگار مهم‌ترین اتفاق زندگی‌اش بود. نوشته بود برای خودش «جلیقا» خریده است. آخرین قسط وامش را پرداخت کرده و ضربدر زده بود: «وام تمام شد.» نوشته بود اسم دختر فلانی رومیناست. اسم فلان خواهرزاده کیمیاست — لابد برای این‌که یادش نرود. در صفحات آخر هم نوشته بود: «زمین خوردم. بالای ابرویم بخیه خورد. خوب شد.»

رفته بود دکتر. نسخه را «نخسه» نوشته بود و گوجه را «فوجه». دومین الف آژانس را هر دفعه جا انداخته بود. بعد هم نوشته بود خرجش زیاد شده. صفحه‌ی آخر نوشته بود: «وقتی می‌روی مهمانی باید برق را از پریز بکشی.» لابه‌لای صفحات دنبال جزئیات بیشتری گشتم. دلم می‌خواست عمه حکمت باز هم می‌نوشت. دنبال عمه حکمتی می‌گشتم که خودم می‌شناختم نه این زن پیری که عکسش روی تاقچه بود. غریبه بود. عمه حکمت توی عکس را ده سالی می‌شد نمی‌شناختم. دستش می‌لرزید. سرش بفهمی نفهمی رعشه داشت. چشم‌هایش را وقت گوش دادن و نگاه کردن به چیزی بیش از اندازه تنگ می‌کرد. صورتش بس که چروک بود، به پاکت مچاله می‌ماند.

تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. کسی جواب نداد. گفتم لابد خواستگارش است، نمی‌داند دختر مرده است.

مامان نتوانست حسادتش را پنهان کند. واه‌واه کرد.

«حکمت نمی‌توانست مگس را از روی صورتش بپراند، چه‌طور

می‌خواست شوهر کند؟»

عمه حکمت همیشه پز خواستگارهایش را می‌داد.

«اگر ازدواج کنم آزادی‌ام را از دست می‌دهم.»

خنده‌مان می‌گرفت. خیلی جدی از آینده‌اش حرف می‌زد. این آخری‌ها کمتر بهش زنگ می‌زدم.

می‌گفت: «بایتخت خرابت کرده.»

راست می‌گفت. گرفتار شده بودم. می‌گفت: «تو بیگانه‌پرستی، به دوست‌هات بیشتر می‌رسی تا فامیلت.» این اسم را او روی من گذاشت و بقیه تکرار کردند. تا چشم‌شان به من می‌افتاد صدایشان درمی‌آمد:

«باز می‌خواهی بروی بیگانه‌پرست؟»

یادشان می‌رفت که خودِ عمه‌حکمت، بیگانه‌پرست درجه‌یکی بود. دوستانش برایش مهم بودند. سر خاکش هم تعداد بیگانه‌ها کم نبود. عکس عمه‌حکمت را از روی دسته‌گل برمی‌داشتند، می‌بوسیدند. تازه یکی‌شان هم غش کرد.

آن چند روز سراغ هیچ بیگانه‌ای نرفتم. تا خواستم از در بیرون بروم، لیلا افتاد دنبالم. از دست صمدآقا دررفته بود. نمی‌خواست مثل زن و شوهرهای قدیمی باهم بروند بازار. توی خیابان‌ها راه افتادیم. از کوچه پس‌کوچه‌ها گذشتیم. به محله‌ی بچگی‌مان رفتیم. لیلا رفت به دوستش سر زد. سر حال‌تر از همیشه بود. می‌گفت برمی‌گردد همین جا زندگی می‌کند. این‌جا اقلأً از زندگی لذت می‌برد. برگشتنی رفتیم بازار شیشه‌گرخانه. لیلا حلوا و ادویه و شیرینی خرید. نه نگران اخم صورتش بود نه دلش می‌خواست سینما برود و رانندگی یاد بگیرد. به خانه که رسیدیم ادایش را درآوردم. همه خندیدند.

یکی گفت: «ساکت باشید. الان همسایه‌ها می‌گویند این‌ها عوض‌گریه

کردن می‌خندند.»

ملاحظه غمگین خندید.

«عیب ندارد، بخندید. حکمت این‌جوری دوست داشت. اهل بگویند

بود، راضی نبود کسی اخم کند.»

همه یاد قاه‌قاه بلندش افتادند. آن‌قدر خاطره تعریف کردند که ملاحظت دلش به حال خودش سوخت.

«من بمیرم کسی از من خاطره ندارد تعریف کند.»

حکمت وصیت کرده بود بهترین جای گورستان در قبر گرانبهایی دفن شود. همین‌طور هم شد. تازه‌ترین مرده بود و همه‌ی افق را برای خودش داشت. آفتاب اول به خاک او می‌تابید، بعداً می‌خورده روی قبر بعدی. باورم نمی‌شد عمه‌حکمت زیر این خاک قلنبه باشد. معلوم نبود سرش کدام است، تهش کدام. دسته‌گل تازه‌ای روی قبر بود.

احساسی نداشتم ولی لابد عموحیدر داشت که تند از ماشین پیاده شد، سراسیمه خودش را انداخت روی قبر. زن‌عمو نگران شد نکند زانوش آسیب ببیند. ملاحظت مفش را بالا کشید. اشاره کرد عمو را از روی قبر بلند کنند. خودش را انداخته بود روی یک قبر دیگر. فهمیدیم پیرمردی توش خوابیده است. عمو نمی‌دانست در عرض یک روز عمه‌حکمت دیگر مرده‌ی تازه نیست. سه‌تای دیگر اضافه شده بودند. عمه‌حکمت رفته بود عقب. باز هم خنده از میان اشک پدیدار شد. این چه حکایتی بود که خنده تندوتند می‌آمد؟ مسجد هم که بودیم، روی هیچ صورتی اشک نبود. ردیف روی صندلی نشستیم. زن‌ها روبه‌روی ما روی زمین نشستند. وراندازمان کردند. نگاه‌شان از روی یکی به دیگری می‌لغزید. انگار داشتند با هر پلک زدن عکس کاملی از ما می‌گرفتند و مقایسه می‌کردند با عکس قبلی که سال‌ها پیش گرفته بودند. گاهی خم می‌شدند، چادرشان را جلو دهان‌شان می‌گرفتند، چیزی از بغل دستی‌شان می‌پرسیدند.

مامان اولین نفری بود که شروع کرد. صیحه‌ای کشید که شیهه شیهه شد. شانها زیر چادرها لرزید؛ نه از شدت گریه که از فرط خنده. خنده به‌سرعت سرایت کرد. سقلمه‌ی سخت ملاحظت بود که فهماند این‌جا دیگر

شوخی بردار نیست؛ پای آبرو در میان است. زن نوحه‌خوان به دادمان رسید. تا میکروفون و بلندگو را تنظیم کنند مدتی طول کشید. دستمال‌کاغذی بین مردم پخش شد. همه این زن را می‌شناختند. کاری می‌کرد خون‌گریه کنند. صدایش گرفته و غمگین بود. غصه را معجزه‌آسا پخش می‌کرد.

زن با آواز سوزناکش از لحظه‌های تنهایی عمه‌حکمت قصه ساخت. آن لحظه کسی نبود آبی توی گلویش بچکاند کسی نبود چشم‌هایش را ببندد. خواهری پهلویش نبود دستش را بگیرد. برادری نبود به آخرین حرفش گوش کند. صدای گریه‌ی جمعیت تاق مسجد را لرزاند. ملاحظت غش کرد. لیلا بلند هق‌هق کرد. مامان ضربه‌های آرامی به سینه‌اش زد.

عمه‌حکمت آمد جلو چشمم. نمی‌خواستم به لحظه‌ی روبه‌رو شدنش با مرگ فکر کنم. باید لحظه‌ی سختی بوده باشد. عمه‌حکمت ترسیده بود. حسابی ترسیده بود. فهمیده بود که می‌میرد. تنها بود. با خودش چه گفته بود؟ به چه فکر کرده بود؟

روز آخر ملاحظت گریه کرد. داشتیم برمی‌گشتیم. این دفعه گریه‌اش فرق می‌کرد. برای خودش بود. بعد از رفتن ما می‌بایست غم دوری خواهر را تنهایی به دوش بکشد. برای این کار به قدر کافی قوی نبود. رفتن اتاق مهمان. از بوی عمه‌حکمت خبری نبود. از روحش هم خبری نبود. دیگر استکانی بی‌هوا از دست کسی نمی‌افتاد. سایه‌ی خیالی‌اش موقع رد شدن از آشپزخانه به چشم این‌وآن نمی‌آمد. به خواب کسی هم نمی‌آمد. یخچال خالی شده بود. رخت‌خواب‌ها بوی ما را گرفته بود. سرگردان توی خانه گشتم. به زیرزمین رفتم. بوی عمه‌حکمت رفته بود. همان جا نشستم در تنهایی گریه کردم؛ برای اولین بار. تازه می‌فهمیدم دیگر کسی به نام عمه‌حکمت وجود ندارد.



فرهنگ

نشر و توزیع: انتشارات آریانا

ISBN 978-964-362-915-1



9 789643 629151

۲۳۰۰ تومان داستان فارسی - ۱۳۵۰

ذهنم آزادترین لحظه‌ها را می‌گذراند. گرفتار هیچ فکر و خیالی نبودم. سبک‌بالی پرنده‌های دریایی را داشتم. داشتند آن دورها پروان می‌کردند. ممنون زمین بودم. ممنون دریا. ممنون آسمان. ممنون خودم که تکه‌ای از آن‌ها بودم. به‌طور مبهمی حس کردم آزادی باید همین باشد. پس تا آن روز فقط طوطی‌وار تکرار کرده بودم، بی‌آن که بدانم واقعاً چیست.

قلبم تند می‌زد. هیجان و خوشی‌ام فراتر از طاقتم بود. تاری چشم‌هایم رفته بود. آن‌همه شفافیت دنیا از خود بی‌خودم کرده بود. زدم زیر گریه. داشتم خاصیت قشنگی از زندگی را باور می‌کردم. دلم می‌خواست هرگز این باور از یادم نرود. احساس قدرتی که به من دست داد حیرت‌انگیز بود. با خودم عهد بستم جور دیگری زندگی کنم. تصمیم گرفتم خود را گرفتار هیچ چیز بیهوده‌ای نکنم؛ هرگز احساس عجز و بدبختی نکنم؛ آزاد زندگی کنم.

- از متن کتاب -